

آرزویم رویا است

نویسنده: سید سعید بیاتی

اولین رمان غیرتاریخی نویسنده

www.biaty2010.blogfa.com

فصل اول

نگاه های اندوه بارش به سوی ساحل بود و بغض گلویش را می فشرد. تنها ساحل را نظاره گر بود و در حالت طبیعی خود نبود. آن قدر گریه کرده بود که دیگر از چشمانش اشک جاری نمی شد. موج های ساحل پاهایش را لمس می کرد و اندوهش را به سوی دریا می برد. همان چنان که همین طور خیره مانده بود احساس می کرد دیگر دنیا تمام شده و او به آخر خط رسیده، از دست روزگار عاصی شده بود. تنها سخنی که بر زبان می آورد این بود: چرا منو تنها گذاشتی؟! چرا تقدیر من این جورى رقم خورد؟ دیگه نمی تونم این راه رو بدون تو ادامه بدم. در حالی این جملات را بر زبان می آورد قطرات اشکش جاری می شد و نمی توانست دردش پنهان کند. آه رویای من کجا رفتی. من چطورى بعد از تو زندگى کنم. نه نه نمی تونم. به سوی دریا روانه شد تا خود را به موج هایش ملحق کند

و در اعماق دریا آرام گیرد. همین طور که می رفت احساس می کرد به رویایش نزدیک می شود. برادرش وقتی او را دید سریع دوید تا او را از این کار منصرف کند. وقتی خود را به او رساند که بیهوش شده بود. سریع او را به بیمارستان محلی برد. از آن جا به منزلشان تلفن کرد و مادرش گوشی را برداشت. سعید در حالی که گریه می کرد به مادرش گفت که به بیمارستان برود. مادرش وقتی دلیلش را پرسید سعید چیزی نگفت. پدرش نیز از سرکار آمد و حال زنش را مساعد نمی دید. از او قضیه را فهمید. سه ساعت گذشت تا این پدر و مادر افشین رسیدند. مادرش فریاد کنان پسرش را صدا می کرد. افشین من کجاست؟ افشین من کجاست؟ سعید گفت که هیچ اتفاق خاصی برای افشین رخ نداده و تنها کمی حالش بهم خورده و از پدرش خواهش کرد که مادر به اتاق انتظار برود. سعید دکتر را دید که از اتاق افشین بیرون آمد سریع به طرفش دوید و از حال برادرش پرسید و دکتر در حالی که لبخندی به لب داشت گفت: حالش خوب است و باید مراقب باشید که تحت شرایط هیجان و استرس قرار نگیرد. سعید بسیار خوشحال شد و از دکتر تشکر کرد. مادر جان حال افشین خوب است و نگران نباشد. می خواهم پسر مو ببینم و سعید از پرستار خواست که اجازه ملاقات بدهد. پرستار آنها را به اتاقی که افشین بستری

شده بود هدایت کرد. مادرش وقتی پسرش را روی تخت دید به گریه افتاد. مادر جان حالت خوبه؟ چرا این کارورا با خودت می کنی؟ فکر نمی کنی مادرت از غم و غصه می میره؟ سوزی از دل مادر می آمد ولی قلب افشین سوزناک تر از قلب مادرش بود. با صدای بلند فریاد کشید: برید بیرون نمی خواهم ببینمتون. سعید به پدرش اشاره کرد که مادرش را به بیرون ببرد. سعید با تبسمی به افشین گفت: تو نباید این حرفو می زدی که باعث ناراحتی آنها بشی. افشین که بسیار عصبانی شده بود گفت: پس ناراحتی من برات مهم نیست. چرا نمی ری تنهام بذاری؟ اشک در چشمان سعید جاری شد نه به این خاطر که افشین او را ناراحت کرد بلکه به خاطر غم افشین. چطور می توانست بعد از رویا زندگی آرامی داشته باشد. رویایی که تمام عمرش بود و حتی برای لحظه ای نمیتوانستند از هم دل بکنند. انگار که قلب این دو عاشق یکی بودند. سعید که نگران حال مادرش نیز بود از پدرش خواهش کرد که او را به منزل ببرد تا افشین را به خونه بیاړه. افشین که انگار نمی خواست از تخت بیمارستان جدا شود به اصرار برادرش ناچار شد تا همراه او از بیمارستان خارج شوند. افشین باورش نمی شد که زنده مانده باشد و آرزوی مرگ دوباره خود را داشت. سعید باز می ترسید کاری دست خودش بدهد بنابراین به او پیشنهاد داد تا به

خانه اش بیاد. با اصرار او افشین به خانه آنها آمد. زنگ در که شنیده شد مینا در را باز کرد و از دین سعید کنار افشین بسیار تعجب کرد زیرا افشین دو سال بود که حتی يك بار به خانه آنها سر نزده بود. مینا به آنها خوش آمد گفت و سعید همراه افشین وارد پذیرانی شدند. سعید به مینا گفت: عروس خانم برای ناهار چه داره؟ من که اینقدر گرسنه ام که هر چی باشد حاضرم يك لقمه قورتش بدم. مینا که سینی چایی در دستش بود گفت: هنوز باید شکمتو صابون بزنی وبعد از گفتن این حرف وارد آشپزخانه شد. افشین همین جور ساکت شده بود و انگار کسی کنارش نباشد در فکر فرورفته بود. سعید که می خواست شادی را دوباره به او برگرداند و بارها تلاشش را کرده بود به افشین گفت: چرا ساکتی؟ یه حرفی بزن. ولی انگار افشین متوجه صحبت او نشده بود. سعید با صدای بلند گفت: تو کدوم دنیا سیر می کنی. اگه جای بدی نیست مارو هم ببر. افشین يك باره سرش را بلند کرد و به سعید گفت: متاسفم که متوجه صحبتت نشدم چی داشتی می گفتی؟ هیچی می گفتم پرنده خیالت کجا رفته و تو کدوم دنیا سیر می کنی. افشین با صدایی غمناک گفت: دنیا؟ دنیای من بدون رویا خراب شد. تو کدوم دنیا را می گی. دنیایی که فقط دو ماه طول کشید و بعد خدا حافظی کرد. بغض گلوی افشین را گرفته بود و اشک از

چشمش جاری می ریخت. واقعا سعید نمی دانست چه بگوید. حق را به افشین می داد. سخت بود داغ عزیزی که همه دنیای افشین بود. سعی می کرد او را دلداری بدهد اما چه فایده که میدید برادرش هر روز شکسته تر می شود. ازدواجی که هنوز دو ماه از آن نگذشته بود که با يك حادثه دنیای افشین را پاشاند. چطور می توانست آرام بگیرد در حالی که قلبش پاره پاره شده بود و به جز سیاهی رنگ دیگری نداشت. افشین باز به فکر فرورفت و به خاطرات کمی که با رویا سپری کرده بودمی اندیشید. رویا کجا داری می ری من خسته شدم؟ آخه منم آدمم؟ پسر خوب باید در زندگی سریع دوید تا به هدف رسید. من تورا به خاطر همین انتخاب کردم. افشین رو به رویا گفت: دختر به خاطر همین کارات بو که به دلم نشتی والا چیزی دیگری نداشتی که جذبم کند. یعنی فقط به خاطر همین چیز خیلی از دستت ناراحت شدم. من می رم خودت بعدا بیا. رویا دوستت دارم. دوستت دارم. دوستت... با شنیدن صدای مینا که می گفت پس منتظر چی هستی آقا افشین رویار آشپزخونه داره غذا سرد می شه. افشین يك دفعه از جا ش برخاست. سعید تعجب کرد. فکر کرد با درخواست مینا می خواهد به طرف آشپزخونه بره ولی به طرف در خروجی رفت. سعید صدا زد: افشین کجا داری میری؟ صدایی از افشین در نیامد و تنها يك صدا به گوش مینا و سعید

رسید "صدای بسته شدن در" مینا که کمی ناراحت شده بود رو به سعید کرد وگفت: برو دنبال آقا افشین بین کجا داره می ره. سعید بدون این که کفشی هم بپوشد سریعاً به دنبال برادرش رفت. وقتی از در خارج شد افشین را ندید. چه طور در این زمان کم تونسته بود از اونجا دور بشه. ناگهان چشمش به گوشه دیواری که مقابل منزلشان بود افتاد. افشین؟! تو چرا ایجا نشستی؟! افشین جوابی نداد. او خودش افشین را به خانه برد. مینا با دیدن برادر سعید خوشحال شد. سعید بعد از این که ناهار، سعی کرد افشین را روبروی پارکی که مقابل ساختمانشان بود ببرد ولی افشین از او خواهش کرد که او را به منزل خود برساند. سعید می دانست که اگر افشین تنها بماند باز ممکنه بلایی سر خود بیاره. از او خواهش کرد که در منزلشان بمونه ولی افشین اصراً رکرد که به منزل رویایش که اکنون تنها خیالش با او همراه بود ببرد. سعید دیگر سعی نکرد او را قانع کند. وبا ماشینش او را به خانه اش برد. فاصله خانه آنها با منزل رویا زیاد نبود. این تنها خاطره ای بود که از رویا مانده بود و می توانست آن را لمس کند. با رسیدن او به در منزل سعید خواست که کنارش بماند. ولی افشین با حالت عصبانی که خودش هم نفهمید گفت: دیگه نمی خوام هیچ کدوم از شمارو بینم. همتون برید جهنم. سعید که انتظار چنین واکنشی را

از برادرش نداشت هیچ جوابی نداد زیرا می دونست که داغ برادرش آن چنان بزرگه که حتی برادرش را نیز دشمن خود می پندارد. سعید فقط از او خواهش کرد که هر موقع احتیاجی به او داشت بهش زنگ بزنه. افشین بدون این بیه او جواب دهد وارد خانه رویا شد. سعید نمی دانست چکار کند؟ نکند بازم بلایی سر خودش بیاره وبا همین فکرها به راه افتاد. به مینا زنگ زد که امشب نمی تواند به خانه برود و قرار است در شرکت قرار دادی با یکی از شرکت های خارجی بسته شود و باید در آنجا حضور داشته باشد. مینا قصد داشت به خونه پدر و مادر سعید برود ولی سعید به او گفته بود که باید در خونه بمونه. سعید که با عجله وارد شرکت شده بود به خانم کاوسی گفت: مهمانان تشریف آورده اند و خانم کاوسی پاسخ داد که خیلی وقت است که منتظر شما هستید. بعد از چهار ساعت سرانجام در اتاق باز شد و مهمانان خارجی خارج شدند. سعید که خسته شده بود به خانم کاوسی اشاره کرد که می تواند برود؟ سعید روی صندلی خود به خواب رفت. اما ساعت 3.30 بود که موبایلش یزنگ خورد و سعید با حالتی خوابیده گوشی را برداشته و صدای مینا پدرش را شنید که با نگرانی می گفت: افشین؟ افشین تو خونه رویا نیستش! با این صدا سعید با عجله به طرف ماشین رفته و راهی خونه همسر افشین شد. واقعا افشین نبود. کجا می

تونسته بره؟ سعید با حال نگرانی در جستجوی برادرش به همه جا سر می زد. از بیمارستانها تا کلانتری ها. اما هیچ خبری از افشین نبود. خدای من یعنی افشین من کجاست؟ این صدای مادرش بود که به گریه وزاری افتاده بود. سعید جان بروبرادرتو پیدا کن، ممکنه بلایی سرخودش بیاره. مادر جان نترسید هیچ مشکلی برایش پیش نیومده. من همه جارو گشتم ولی هیچ جا نبود. سعید باز ماشین رو روشن کرد تا به همراه پدرش به دنبال افشینی بروند که معلوم نیست کجاست. مینا هم از این موضوع با خبر شده بود. به فکرش رسید که شاید سر مزار رویا باشد. به سعید زنگ زد و این موضوع را به او گفت. مینا درست فکرده بود. افشین کنار قبر رویا نشسته بود و فقط گریه می کرد. ساعت حدود 7.30 دقیقه بود که سعید به همراه پدرش به قبرستان رسیدند. سعید جان برو و برادرت را بیار می دونم اگه من پیام بیشتر زجرش می دم چون فکر می کنه من تو اتفاقی که برای همسرش افتاد مقصرم. پدر جون هرگز افشین این فکر و نکرده، شما هرگز نباید خودتونو ناراحت نکنید. اون فقط یک حادثه بود و بس. سعید با گفتن این جمله به طرف افشین که در گوشه ای تنها نشسته بود رفت و با صدایی آرام گفت: اون روزی که با رویا ازدواج کردی را یادت می یاد. رویا به من یک چیز گفت که نمی تونم اینو ازت مخفی کنم. حالا اگر

می خواهی اون رازو بهت بگم باید همراه من بیای. افشین با این جمله بی اراده برخاست. سعید تو چی می دونی؟ رویا بهت چی گفت؟ سعید با لبخندی در حال دور شدن از او بود. رویا چه چیزی به او گفته بود که سعید در این زمان می خواست آن را بازگو کند. افشین تا کنار ماشین دنبال سعید آمد. با دیدن پدرش خواست راهش را کج کند ولی سعید خواهش کرد سوار ماشین شود. به اصرار سعید و برای دوندن اون راز جواب سعید را مثبت داد. در راه سکوت بین پسران و پدر برقرار شده بود انگار برای هم غریبه بودند. سعید يك دفعه رو به افشین کرد و گفت: تو می دونی تا حالا بهت دروغ نگفتم قبول داری یا نه؟ افشین با تکان دان سرش صحبتش را تأیید کرد. او برادرش را خوب می شناخت و می دانست که تا زمان ازدواجشان که باهم دیگه بودند دروغی از او نشنیده بود. سعید ادامه داد. روزی که من پیش تو وهمسرت بودم. همسرت به من رازی را گفت که میخوام همین الان بگم چون مجبورم. اون گفت: دوست دارد همیشه افشین خوشحال باشد. اون گفت اگه من نتونستم برادرت رو خوشبخت کنم باید خوشبختی برادرت کس دیگه ای پر کند. تو وهیچ کس مسئول اون حادثه نیستید. حتی اگه اون اتفاق بد نمی افتاد رویا ازت خداحافظی می کرد. افشین با صدایی بغض کرده و گریه وار گفت: منظور چیه؟ یعنی چی

که باید خدا حافظی می کرد؟! افشین بزار حقیقت رو بگم. او سرطان داشت؟ سرطان، سرط... یعنی تو داری دروغ میگی. ماشین رونگه دار. می خوام پیاده بشم. گفتم نگه ندار. سعید با حالت عصبانی گفت: تو چرا حقیقت رو قبول نمی کنی؟ چرا؟ افشین با حالتی که از خود بی خود شود فریاد زد: کدام حقیقت؟ من الان فقط می دونم که رویای من از دست رفته و من مقصر اصلی ام. پدرش با این جمله با این که پسرش همسرش را از دست داده بود کمی آرام گرفت. بعد از اون اتفاق فکر می کرد افشین اونو مسئول مرگ رویا بدونه ولی حقیقت امر رو از زبون خود افشین شنید. سعید که می خواست او را آرام کند تسلیم خشم و غضب افشین شد. دیگه کار از کار گذشته بود و رویای افشین در زیر خاک مدفون شده بود. دیگه حتی صحبت سعید هم درست بود رویای او بر نمی گشت و به خواب ابدی رفته بود. افشین به سوی جاده رفت و ماشینی به او زد ولی آسیبی به او نرسید و در حالی که پدر و سعید او را به بیمارستان می برند صدای ضعیفی از زبون او می اومد: رویا، رو... بالخره از این اتفاق سه روز گذشت اما برای خانواده صدری انگار هزاران روز بود. فشین بعد از سه روز به هوش آمد و به بخش منتقل شد. سعید همراه مینا نیز به ملاقات او آمده بودند. افشین با دیدن سعید قصد بلند شدن از تخت را داشت که سعید به او گفت: آرام

باشد. اولین جمله افشین این بود؟ سعید جان حقیقت رو بهم بگو. این می تونست یه نشونه خوبی برای سعید و خانواده صدری باشد. چون باگفتن حقیقت شاید کمی آرام می گرفت. سعید با لبخندی جواب داد: برادر جون آرام باش. تو باید استراحت کنی، قول می دم اگه زودتر خوب شدی بهت بگم. قول می دم. با گفتن این جمله افشین کمی از اضطرابش کم شد. سعید دید که پدرش کنار در ایستاده، به پدرش گفت: چرا نمیای تو. صدای افشین بود که شنیده شد و باعث شد پدرش از آمدن به داخل اتاق امتناع کند 'آقای صدری بفرمائید تو، این صحنه که پسرت روی تخت بیمارستان افتاده، لذت بخشه. سعید با ناراحتی سخن او را قطع کرد و به طرف پدرش که از بیمارستان خارج می شد رفت. پدر جون کجا داری میری به خدا افشین منظور بدی نداشت. پدرش با گریه شدید رو به سعید کرد و گفت: سعید بگو ببینم من تو اون حادثه مقصر بودم یا نه؟ حقیقت رو بگو. پدر جون من قبلا نیز به شما گفتم که هیچ کس مقصر نیست و هزار بار هم پرسید بهتون می گم. هیچ کی مقصر نبوده. افشین حالت عصبی داشته و تقصیری ندارد چون همسرش رو از دست داده، من خواهش می کنم نرید. پدرش که سوار ماشین شد و در حال رفتن به سعید گفت: بگو من هیچ وقت مسئول مرگ همسرت نبودم. هر وقت قبول کرد من اونومی

بینم. سعید که عصابی نشده بود به طرف بیمارستان رفت و وقتی می خواست با افشین صحبت کنه دید تو اتاقتش نیست. تعجب کرد و به طرف مینا رفت و گفت: افشین کجاست. تو اتاقتش نبود. مینا جواب داد که برای تسویه حساب به صندوق رفته. برای تسویه حساب. دید که افشین به طرف در خروجی بیمارستان می رود سریع به دنبال او رفت و گفت کجا داری میری؟ تو که حالت خوب نشده. افشین با صدایی خندان گفت: من که خوبم تو باید حقیقت رو بهم بگی چون قول داده بودی. اصرا ر سعید برای بازگرداندن او به بیمارستان بی فایده بود چون هر چه تلاش کرد نتونست. افشین صبر کن حالا کجا داری میری؟ تنها يك واژه از افشین شنید "جهنم" سعید سردورهی قرار گرفته بود. رهایی افشین یا دنبال او رفتن. اما افشین باید در تنهایی فکر می کرد و می دید که اطرافیانش نیز به او دلبسته اند و با رفتن رویا تنها نمانده بود. سعید به دنبال مینا رفت تا او را به خونه برسونه. بعد از این کار او به خونه پدرش رفت تا با کمک آنها راه چاره ای بیندیشد. وقتی به آنجا رسید که شب شده بود. بسیار تعجب کرد چون افشین درکنار در منزل پدری اش نشسته بود "افشین" تو... سعید من اومدوم حقیقت رو از زبونت بشنوم. ببین افشین می خواهم بگم....هیچی نگو من فقط

می خواهم حقیقت رو بشنوم. سعید گفت: فقط در کنار پدرمون می تونم بگم. افشین با این که نمی خواست پدرش را ببیند ولی مجبور بود. هر دو وارد منزل صدری شدند. پدر با دیدن فرزندش انگار هزار دنیا را به او داده اند به طرفش رفت ولی افشین تمایلی نداشت تا در آغوش پدر جای گیرد. سعید که می دید پدرش غرورش شکسته شده بود به آرامی به افشین گفت: اون پدر ماست وما نیاید بی احترامی کنیم. مادرش نیز به گریه افتاد. پسر جون چی به سرت اومده که غرور پدرت رو می شکنی. او تورو بزرگه کرده واگه اون نبود تو حالا اینجا نبودی. سعید برای آرام کردن مادرش گفت: افشین منظوری نداشت فقط این پسر فکر می کنه که از منم بزرگتر شده و غرورش شکسته. این جمله آخر چهره پدر و مادرش را خندان تر نشان داد. افشین بشین. ببینم این خواهر منه هنوز تو دانشگاهه؟ کی دانشگاهش تمام می شه تا به خونه بختش بفرستیمش. شبنم که در آشپز خونه مشغول آماده کردن بساط شام بود با شنیدن صدای سعید و غیبت او از آشپزی دست کشید و به پذیرایی آمد. هی داری راجع من چی فکر می کنی؟ خودت زود ازدواج کردی می خوای منم از دستت خلاص کنی. فکر کردی من تو را رها می کنم. تا تورو دق ندم از این خونه نمی رم. با این حرفای او همه به جز افشین خندیدند. شبنم بین برادرت اومده چرا سلام نمی

کنی. او به بخشید که متوجه نشدم. سلام برادر جون. کی اومدی من اصلا تورو ندیدم. ببخشید. افشین با این که ناراحت بود ولی جواب سلام او را داد و گفت: بیا بشین کنار من. افشین واقعا از بچگی شبنم را دوست داشت. او بیشتر دوران بچگی اش را با او سپری کرده بود. او بود که رویا را به برادرش معرفی کرد و آشنایی او با رویا بهترین خاطره اش بود. شبنم در یکی از دانشگاه های دولتی درس می خواند. هم کلاسی او رویا بود. ترم 5 مهندسی کامپیوتر. شبنم که دوست صمیمی رویا شده بود کم کم رابطه آنها زیاد شده بود. دانشگاهی که رویا و شبنم در آن تحصیل می کردند فاصله زیادی با خونه صدری نداشت. بعضی اوقات شبنم او را به خانه شان دعوت می کرد. در یکی از این دعوت ها بود که افشین دلباخته او شد. قبل از آن افشین خواستگاری رفته بود ولی هیچ کدامشان باب میل او نبود. رویای او همان رویایی بود که با شبنم دوست بود. او به شبنم گفته بود که پیشنهادش را به رویا بده. شبنم نمی تونست این کار را کند چون ممکن بود دوستش را از دست بده. بارها سعی کرد بگه که برادرش اون رو دوست داره ولی جرئت می خواست. افشین خواهش کرد که این کار را انجام بده. بالاخره روز جمعه او را به خانه شان دعوت کرد تا کلام آخربه زبان بیاره. رویا که حال شبنم را مضطرابه دید گفت: چیزی شده

شب‌نم؟ اتفاقی افتاده؟! شب‌نم: نه چیزی نشده، می‌خواهم باهات صحبت کنم و ازت می‌خواوم عصابی نشی. خواهش می‌کنم حرفامو تا آخر بشنو و بعد هرکاری صلاح دونستی انجام بده؟ اگر می‌خواهی ناسزا بگی بگو، شاید حق داشته باشی. رویا: منظورت چیه؟ یعنی چی من به تو ناسزا بگم؟! شب‌نم گفت: می‌خواهم بگم که... خوب دختره اگه مهم نیست بعدا بهم بگو و شب‌نم تو دوراهی قرار گرفته بود که صدای در اتاق شنیده شد. شب‌نم جان چرا دوستت رو به پذیرانی نمی‌یاری من سفره رو انداختم و همه منتظر شما هستند. شب‌نم در قلبش از مادرش به خاطر این کار تشکر کرد. آه اگه صدای در شنیده نمی‌شد ممکن بود حرفه شو بزنه و رویا را از دست بده. رویا گفت: من دیگه باید برم. بری؟ کجا بری؟ همه منتظر ما هستند. دیگه مزاحم نمی‌شم. این چه حرفیه اگه بری ناراحت می‌شم. مادرش از در پذیرایی بیرون اومد و با گفتن خانم شکبیا بفرمائید تو خجالت نکشید. ماندن او را مسلم کرد. هر دو وارد پذیرایی شدند و ناهار می‌خوردند که افشین وارد اتاق شد.. مادر جان چه قدر دیر کردی؟ کجا بودی؟ ببخشید هر چه قدر دویدم که زودتر برسم بازم دیر شده بود. پسر ما مهمون ویژه ای داریم. خانم شکبیا دوست شب‌نم اینجانده. اوه ببخشید من متوجه حضور شما نشدم؟ رویا در حالی که سر به زیر داشت. سلام کرد

وگفت خواهش می کنم آقای صدری؟ در دل افشین غوغایی برپا بود. آیا شبنم پیشنها د ش رو به رویا گفته بود نه چون اگه گفته بود حالا اینجا نبود. در فکر فرورفته بود که مادرش گفت: افشین جان چرا تو فکری؟ غذا تو بخور و افشین با تکان دادن سرش جواب مادرش را داد. خانم شکبیا چرا شما نمی خویرد اشتنها ندارید؟ ممنونم من زیاد نمی توانم بخورم. شما خیلی زحمت کشیدید. من مزاحم شما شدم. خواهش می کنم این حرفارو نزن. بعد از ناهار رویا تشکر کرد و قصد رفتن داشت. که مادرش گفت: کجا دارین میرین تازه می خواستم براتون چایی بریزیم. ممنون ولی دیرم شده باید برم. از زحمتی که برای ناهار کشیدید خیلی ممنونم. شبنم برای این که مطمئن شود رویا باز هم خواهد آمد با صدای بلند گفت: مادر جون هفته بعد تولد منه و رویا اون موقع هم میاد صبر کنید. شنیدن جمله آخری از زبان شبنم برای افشین شادی آور بود. او واقعا دوست داشت رویا را بیشتر ببیند و به چهره اش نگاه کند. چهره ای معصومانه که افشین را دلباخته او کرده بود. بعد از خداحافظی از رویا از شبنم، افشین به طرف خواهرش رفت و گفت: نتونستی بگی تو قول داده بودی. داداش جون بابا من نمی تونم بگم آخه... در همین فکر بود که صدای شبنم را شنید: داداش جون کجا سیر می کنی و افشین با لبخندی

جواب او را داد. و باز چهره خود را خشن تر کرد. من اومدم اینجا تا حقیقت رو از زبون سعید بشنوم. من آماده ام. سعید با شنیدن حرف آخر افشین شروع به صحبت کردن کرد: شبنم میخوامم بری اتاقت میخوامم با افشین حرف بزنی. شبنم که اشک در با این حرف برادرش شوکه شده بود گفت: من اینجا می مونم پیش برادرم و افشین با تائید حرف خواهرش، گفت: نه شبنم هیچی جایی نمیره میخوامم همه باشند. ببین من قبلا نیز به طور حقیقت رو گفتم ولی میخوامم جزئیاتشو بهت بازگو کنم. ده روز بعد از ازدواج شما بود که دیدم رویا کنارت بسیار مضطربه و نمی تونستم دلیلشو بفهمم و به من هم زیاد ارتباط نداشت. چون تو شوهر او بودی و اگر نیاز بود باید به تو می گفتم. روز بعد دیدم رویا بدون تو وارد خونه ما شد و گفت: افشین خواسته بره پیشش چون کمی مریض احواله و نتونست خودش بیاید و من اومدم تا با آقای صدری بریم خونه ما. در راه که بودیم. یک دفعه رویا گفت: من دروغ گفتم. عصبی شدم و علت را پرسید و رویا شروع به صحبت کردن کرد که ای کاش مرده بودم و اون حرفارو نمی شنیدم. کاش مرده بودم. اشک در چشمای سعید جمع شده بود و صحبتش را ادامه داد. رویا به من گفت که من سرطان خون دارم. من نمی خوامم خوشبختی برادرت رو ازش بگیرم. میخوامم بگم که تو یک جو اونو راضی کنی که

از من دست بکشه. خانم شکيبا شما چطور تونستيد با احساسات برادر من بازی کنید. شما چرا قبل از ازدواج اين موضوع را بهش نگفتين؟ چرا. فکر می کنی من می دونستم. متاسفانه من همین ديروز متوجه شدم. ديروز که کمی حال من به هم خورد افشين منو به بیمارستان برد. دو ساعتی اونجا بودم که دیدم دکتر با حالتی مضطرب وارد اتاق من شد و با گفتن اين جمله قلب منو خونی کرد "خانم شکيبا می خواهم يك حقيقت رو بهتون بگم که نبايد هول کنید. صلاح دیدم اول به شما بگم و اگر خواستيد به همسرتون هم موضوع را درمیان بذارم. خانم شکيبا متاسفانه بايد بگم شما سرطان خون داريد. من واقعا متاسفم" من... نه نه اين نمی تونست واقعيت داشته باشه. چطور؟ ولی امروز به مراجعه به بیمارستان فهميدم حقيقت همونی که دکتر گفته؟ سعيد با حالت شرمگين گفت کمن متاسفم که به شما تهمت زدم. واقعا متاسفم. خواهش می کنم آقای صدمی به همسرم اين موضوع را بگيد. خواهش می کنم. چطور می تونست شادی برادرش رو به هم بزنه؟ نه نمی تونم بگم. بايد خودتون بگيد. رویا با حالتی که گريه می کرد می گفت: اين موضوع شايد الان برای افشين زياد مهم نباشه ولی اگه دير بشه ضربه ای شکننده به افشين خواهد بود. من به اين موضوع

فکر کردم .چند روز گذشت وحتى موضوع را به کلی فراموش کردم.تا این که تو وهمسرت برای ماه عسل به شمال رفتید.دیگه تصمیم گرفتم بعد از ماه عسل به تو بگم ونتونستم شادی این سفر را به غم تبدیل کنم.تا این که اون اتفاق نعلتی افتاد.ای کاش به اون سفر نمی رفتید.سعید که آن قدر گریه کرده بود دیگه توان حرف زدن را نداشت.شب‌نم که حال برادرش رو مناسب ندید گفت:سعید جان خواهش می‌کنم آرام باش.افشین که حال سعید رو بیشتر خود بدتر می‌دید.رو به شب‌نم کرد وگفت:شب‌نم برو يك لیوان آب برای سعید بیا.شب‌نم به طرف آشپزخونه رفت ویک لیوان آب آورد.دستان سعید به لرزه افتاده بود وحتى توان گرفتن لیوان رو هم نداشت.مادر جان چرا این قده خودت ناراحت می‌کنی.افشین حالا حقیقت رو فهمیدی .اما چه فایده ای داشت دیگر رویای افشین زیر خاک مدفون شده بود و فقط روحش با همسرش بود.سعید هم مقصر نبود زیرا جرئت گفتن حقیقت رو بعد از ازدواج به او نداشت.افشین بدون این که حرفی بزند به طرف در رفت تا کمی تنها باشد.افشین کجا داری می‌ری این صدای پدر افشین بود که تازه از سرکار اومده بود.می‌خوام باهات حرف بزنم.خواهش می‌کنم.افشین مسلما برای رفتن تصمیم جدی داشت اما صدایی او را آرام کرد وباعث شد بدون

اینکه حرفی بزنه روی زمین بشینه. صدای شب‌نم بود "برادرجون به خاطر تنها خواهرت بمون" انگار صدای رویا را شنیده بود. وقتی رویا حرف میزد صدای شب‌نم هم همراهش بود. این صدای او بود که افشین را دل‌باخته او کرد. ساعت 10 را نشان می‌داد با این که پدرش می‌خواست با او صحبت کند ولی افشین گفت: من خستم. اگر مزاحم نیستم می‌خواهم کمی تنها باشم. شب‌نم او را به اتاق بالایی برد. خواهر جون ازت ممنونم. می‌تونم بری. افشین به اتاقی وارد شد که پیوند زندگی اش در آن بود. همان اتاقی که جواب بله را از رویا شنیده بود و همان اتاق آشنایی اش با رویا. تنها در اتاق به خاطرات گذشته فکر می‌کرد. جشن تولد شب‌نم در این اتاق بود. رویا هم مجبور شده بود به جشن تولد او بیاید. هی دختر چرا اونجا تنها نشستی بیا اینجا. رویا بیا کنار ما بشین. قرار شده بود که شب‌نم در جشن تولدش موضوع افشین را به او بگه اما برای شب‌نم واقعا سخت بود. ممکن بود این کار باعث جدایی آنها از هم شود. اما بالاخره با اصرارهای افشین او قبول کرده بود که این کارو برای افشین انجام بده. فداکاری خواهر برای برادرس باید اثبات می‌شد. بعد از جشن تولد وقتی رویا می‌خواست خداحافظی کند شب‌نم با صدای بند گفت: رویا جون کارت دارم وایسا. همه رفتند جز رویا و شب‌نم او رو به اتاق خودش آورد. افشین نیز در

پذیرایی منتظر جواب شب‌نم موند. يك ساعت گذشت. افشین تو فکر بود که آیا خانم شکبیا قبول می‌کنه یا نه؟ اگه جوابش منفی باشه چی؟ نه بین چه فکرهایی می‌کنم. تو این فکرها بود که رویا باعجله از مقابلش گذشت و حتی متوجه افشین هم نشد. با بسته شدن در افشین به خود اومد. شب‌نم چه خانم شکبیا این قده با عجله رفت. جوابش چی بود شب‌نم؟ شب‌نم افشین رو آرام کرد و گفت: بشین. تو باید يك حقیقت رو بدونی او قبلا يك بار نامزد کرده؟ افشین شوکه شده بوده. اون گفت که از خانواده فقیری است و باید تو خودت وضع اونها را ببینی. جواب مسلم افشین با تاکید شنیده شد: من رویا را با تمام چیزهایی که اتفاق افتاده و خواهد افتاد دوست دارم و حاضر نیتم به هیچ قیمتی اونو از دست بدم. شب‌نم می‌دید برادرش واقعا عاشق او شده است. شب‌نم گفت: پس يك شیرینی ازت طلبکارم. شادی افشین با این که جواب رویا مشخص نبود بیشتر شد. او به خواهرش گفت: می‌خواهم قبل از خواستگاری يك بار اونو ببینم. البته با حضور تو. دو روز گذشت. شب‌نم که تازه وارد خونه شده بود افشین رو صدا زد. افشین يك خبر خوب برات دارم. افشین بدون این سلامی به او بده پرسید: چه خبری؟ بین افشین رویا قبول کرد تو رو ببینه. ما برای فردا، ساعت 4 عصر تو رستوران لاله قرار گذاشتیم. افشین

خوشحال شد. و با گفتن حرفی با عجله از خونه خارج شد. شبنم ازت ممنونم به خاطر همه چیز. شبنم تا حالا ندیده بود که افشین این قده خوشحال باشه. افشین به فروشگاه لباس رفت تا برای فردا کت و شلواری بخرد. اما چه می دانست که رویا ظاهر آدم ها را مهم نمی دونه؟ ساعت 3 بود که شبنم گفت افشین باید راه بیفتیم وانگار که جواب بله را قبلا شنیده باشه ادامه داد ممکنه رویات پیره. باشه الان حاضر می شم. بعد از خارج شدن از خونه افشین ماشین پدرش رو سوار شدوبه طرف رستوران لاله به راه افتادند. به آنجا رسیده ولی هنوز رویا نیامده بود. افشین با نگرانی رو به شبنم کرد وگفت: نکنه خانم شکيبا نیاد؟ شبنم با تبسمی جواب داد: پرا این قده عجله داری يك کمی منتظر باش عاشق. اما تا لحظه رسیدن رویا انگار برای افشین فراق یعقوب برای یوسف بود. با دیدن رویا وصال دوباره شد. شبنم برای او دست تکان داد و رویا به آنها نزدیک شد. چطوری رویا؟ چرا اینقده دیری؟ معذرت میخوام؟ تو ترافیک گیر کرده بودم. افشین با صدایی زیر لب گفت: سلام خانم شکيبا. و جواب سلام را رویا با همان حالت سر به زیری داد. بعد از چند دقیقه ای که سکوت بین آنها حکمفرما بود شبنم با لبخندی گفت: خوب رویا چه خبرا؟ رویا در جواب پاسخ داد: هیچ خبری جز سلامتی شما. واژه شما کمی شبنم را ناراحت کرد ولی چیزی نگفت

چون می دانست افشین کنارش نشسته. شاید به خاطر بودن او بوده که به دوستش شما گفته!! شبنم گفت که بهتره من شما را تنها بذارم تا بیشتر با هم حرف بزنید. رویا می واست اعتراض کنه ولی با لبخندی که شبنم زد مجبور به پذیرفتن پیشنهاد او شد. سکوت. بین افشین و رویا برقرار شد. بعد از چند دقیقه هر دو خواستند همزمان صحبت کنند که باعث خنده هردویشان شد. خنده رویا دیدنی بود. افشین در میان تمام دخترانی که دیده بود رویا رویای دیگری بود. هر دو به هم تعارف کردند تا صحبت را شروع کنند ولی افشین با گفتن جمله شروع صحبت را به خانم شکبیا داد. خانم شکبیا لطفا بفرمائید. مقدم خانوم ها هستید. رویا که نمی خواست آغاز کننده صحبت باشد. با شنیدن این حرف آخری افشین سکوت را شکسته و گفت: آقا صدری من همون طوری که به شبنم هم گفته بودم يك بار نامزد کرده بودم که به دلایلی که اگه لازم باشد بعدا به شما خواهم گفت. من وضعیت خودم را به خواهرتان گفتم. آیا با این شرایط باز می خواهید همان پیشنهاد را به من بدهید؟ من از خانواده فقیری هستم وابتدا می خوام حقیقت رو به شما بگم تا بعدا پشیمان نشوید. من... افشین صحبت های خودش رورا با ببخشید که حرفاتون قطع می کنم شروع کرد. خانم شکبیا شبنم تمام حقایق درباره شما به من گفته. می دانم شما کی

هستید وچه کاره بوید. همه اینها می دونم. من حتی اگر خدای نکرده بدتر از اینها هم بود باز اگر قرار بود هزاران بار پیشنهاد خودم را به شما بدهم می دادم. من می خواهم با شما زندگی کنم. اگه کسی دیگه ای جای شما بود ممکن بود حقایق رو مخفی کنه ولی شما صادقانه همه چی رو گفتید. من باز پیشنهاد ازدواج به شما می دهم. خواهش می کنم روی صحبت های من فکر کنید. من شما را خوشبخت خواهم کرد. اینو به شما قول می دهم. پس جواب نهایی شما چیه؟ رویا تو دو راهی قرار گرفته بود که ناگهان شبنم با گفتن چطورید بچه ها به داد رویا رسید. ادامه حرفش بای این جمله خاتمه داد: بالاخره ما باید این شرینی رو بخورم یا نه؟ آیا رویا شادی را به قلب افشین دلباخته خواهد آورد؟! و آیا چهره او را خوشحال خواهد کرد؟ رویا در حالی که سرب زیر داشت گفت: اگه مادرم اجازه موافقت کنه من حرفی ندارم. افشین واقعا از صمیم قلب خوشحال شد و بی اراده به زمین نشست وگلی که همراهش بود را به رویا تقدیم کرد. رویا من تو رو خوشبخت می کنم. رویا عرق کرده بود و با حالتی مضطرابه به افشین گفت: آقای صدری لطفا پاشید اینقده خجالتم ندید. شبنم پی به عشق حقیقی او برد. کسانی که در رستوران نشسته بودند به خاطر حرکت افشین بسیار خندیدند. برای افشین مهم نبود که دیگران درباره او چه

فکر می کردند. او به دنبال رضایت لیلی اش بود. چند روزی گذشت ولی خبری از رویا در دانشگاه نبود. شب‌نم نگران شده بود که نکنه اتفاقی برایش افتاده باشه. شب‌نم به درخانه رویا رفت تا خبری از او بگیره. اما رویا در خانه شان نبود. یکی از همسایه ها که شب‌نم را در حال در زدن دید به او گفت که رویا پدرش را به بیمارستان برده بود. چرا؟ این سوالی بود که شب‌نم وافشین باید در بیمارستان جستجو می کردند. رویا با چشمانی گریان در کنار تخت پدرش بود. با دیدن شب‌نم وافشین تعجب کرد. ونمی دانست چه کار کند. سلام. آقای صدری شما... ما دنبال شما به خونه تون رفتیم یکی از همسایه ها گفت که پدرتون رو آوردین بیمارستان. رویا با چشمانی که اشک پرش کرده بود گفت: پدرم باید هر ماهه در بیمارستان دیالیز شود. افشین نفس راحتی کشید وبا تبسم به رویا لبخندی زد و جواب داد: خوب انشاء الله حالش که خوبه؟ بله. حوالی شب بود. افشین که چهره رویا را خسته می دید. رو به او کرد وگفت: خانم شکبیا شما خسته شده اید بهتر است برید خونه ولی رویا گفت که باید در کنار پدرش باشد. افشین می دونست که باید حق را به رویا بده چون پدرش بود که در بیمارستان بستری بود. او به شب‌نم گفت که باید در کنار رویا بماند و رویا نیز قبول کرد. با این که رویا مخالفت میکرد ولی بالخره

پذیرفت. افشین نیز اجبار باید بیمارستان را ترک میکرد. او در حالی که به طرف در می رفت جمله ای شنید که قلبش را با وجود مشکلات وسختی های زیادش سرشار از شادی کرد. آقای صدری ممنونم به خاطر همه چیز ممنونم. افشین نیز با روحیه شادی جواب او را داد. آنقدر خوشحال شده بود که وقتی بیمارستان را ترک کرد خود را به هوا پرتاپ کرد انگار که جام پیروزی را به دست بگیرد و آن را با بالا بردن و بلند شدن به تماشاگران نشان دهد. ساعت حوالی 3.5 شب بود و افشین که تازه به خانه شان رسیده بود تلفن را برداشت و به موبایل شبنم زنگ زد و حال پدر رویا را پرسید و شبنم که همیشه روحیه شادی داشت در جوابش گفت: واقعا میخوای حال پدرش را بدونی یا ... افشین حال عصبانی به خودش گرفت و گفت معلومه که میخوام حال پدرش را بپرسم و شنیم با تبمسی جواب داد که حالش خوبه.

فصل دوم

افشین در همین خاطرات گذشته بود که صدایی بلند او را این این فکر ها خارج کرد. شبنم بود که با صدایش فریاد می زد يك خبر خوش به خصوص برای افشین. سعید گفت که چی شده دختر کله مون داغون کردی مگه آسمان به زمین افتاده که فریاد می کند. کاش اینجوری بود از اون

هم بهتر ولی باید اول مزدگانی بدید. مادرش با ناراحتی گفت اذیت نکن افشین زیاد حالش خوب نیست اگه چیز مهمی نیست بعدا بگو برو اتاقت ولی واقعا چه چیزی باعث خوشحالی شبنم شده بود. بالاخره شبنم حرفش رو زد وگفت که هفته بعد سهیل به همراه خواهرش به ایران میاند. این خبر برای افشین با وجود ناراحتی اش بسیار تعجب انگیز و خوشحال کننده بد. افشین ناخودآگاه لبخندی زد وگفت :واقعا راست میگی از کجا میدونی .اصلا چرا قبلا نگفتی .شبنم با چهره ای اخمو گفت: اون موقع که تو تو رویاهات غرق بود من تو اتاقم بود که دوستم این خبر را داد. مادرش نیز واقعا از صمیم قلب خوشحال بود که بیشتر خوشحالی اش به خاطر افشین بود که بعد از چند ماه لبخند زده بود. سعیدسهیل رو خوب نمی ناخت و شاید هم یادش رفته بود وبا حالتی تعجب انگیز گفت که سهیل کیه. چه ربطی به ما داره. مادرش به او جواب داد که سهیل را نمی شناسی اگه بشناسی واقعا خوشحالی میشی. او دوست صمیمی بچگی افشین بود. تو زمان بچگی خونه واده ما با اونا ارتباط داشتن. اونا 15سال پیش از این کشور مهاجرت کردندو به کشور نامعلومی رفتند. ما تلاش کردیم اونا رو پیدا کنیم ولی موفق نشدیم. بعد از 5سال دیگه يك ایمیل از طرف سهیل به افشین اومد که نوشته بود که تو آمریکا هستند ودیگه هیچ موقع به ایران

بر نمی گردند. واز ما معذرت خواهی کرد که خبر نداده است. ما اسلا فکرشم نمی کردیم به ایران بیاند. این برای خانواده افشین می توانست روزنه وامیدی باشد تا افشین از حالت افسردگی بیرون بیاد. سعید که از این ماجرا باخبر شد با صدایی بلند گفت این که خیلی عالی و خیلی خوب میشه ما اول به استقبالشان بریم. شبنم هم با تکان سرش حرف برادرش رو تائید کرد.

خانواده افشین خصوصا مادر افشین آرزو می کرد هفته بعد خیلی سریع برسه. ممکن نبود این هفته ای که میگذره برای افشین چه اتفاقی بیفته ولی ترش به خودش راه نمی داد. مادرش به افشین گفتک خوب افشین جان میخوای بیای اینجا تا هفته بعد یکم حال وهوات عوض بشه. ولی افشین قبول نکرد. سعید که می دونست مادرش برای چی حرفا می زنه به افشین رو کرد وگفت خوب داداش چرا قبول نمی کنی حالا بعد از ۱ماه به اینجا اومدی ومیخوای حرف مادرت رو رد کنی. افشین رو به خواهرش کرد وگفت نظرت چیه شبنم. بقیه تعجب کردند چه لزومی داشت از خواهرش این سوال بپرسه باید جواب اونارو می داد. شبنم جواب داد من واقعا دوست دارم همینجا بمونی ولی هر جور صلاحته. شبنم می دونست افشین ناراحتی بزرگی تو قلبش داره ودرک میکرد که این

مصیبت بزرگی برای افشین بوده که رویاشو از دست بده. افشین گفت که اونجا می مونه. با این حال به نظر سعید و مادرش این کار رو به خاطر خواهرش کرده بود. او واقعا شبنم رو دوست داشت. او بود که توانسته بود رویای افشین تحقق ببخشه و همین او بود که با تمام مشکلاتش تونست رویا را راضی کنه که با افشین وصلت کنند. افشین نمی توانست محبت خواهرش رو فراموش کنه. فردای آن روز قرار شده بود سعید همراه همسرش به خانه مادرشان بیاند. بعد از اینکه همسرش رو به خونه خودشون آورد تصمیم گرفت که سعید رو همراه خودش به شرکت بیره. سعید تو یک شرکت تولید قطعات کامپیوتر کار میکرد. او رئیس بخش توزیعات بود و قرار شده بود تا ماه بعدی ارتقای رتبه بگیره. قبلا افشین هم تو همین شرکت کار میکرد ولی بعد از ازدواج دیگه اونجا ترک کرد. اون دیگه دوست نداشت به اونجا بره و جواب سعید مسلما منفی کرد. خانواده افشین می خواستند او را از تنهایی دربیارن ولی غمش انگار پایانی نداشت از سعید خواست که تنها بره و او را به حال خودش بذاره. و برادرش چاره جز رفتن نداشت. شاید تنهایی داغ او کمی التیام می بخشید که این به نظر می سید نظر خود افشین بود و شاید هم...

در اتاق خواب به روزهای خوشی که با رویا داشت فکر می کرد. روزهایی رویایی برای هر دوی آنها. دز زمان تنهایی افشین این رویا بود که به او آرامش میداد. همین جور که در فکر رویاهش بود به خواب رفت. انگار که هزار شب نخواییده باشد همین جور دراز کشید و تو خواب دید که رویا تو باغ بزرگی نشسته است و او را صدا می زنه؟ افشین کجایی؟ کجایی؟ کجای... افشین هر چه قدر میخواست به او نزدیک شود ولی تلاشش بی فایده بود. رویا در حالی که می خندید افشین رو صدا میزد. افشین من حالم خوبه چرا این قده خودتو عذاب میدی خواهش می کنم. غمگین نباش. من همیشه پیشتم ولی افشین در حالی که می دوید اشکش جاری بود او می گفت بدون تو دیگه نمی تونم زندگی کن بدون تو... در حالی که تو همین خواب بودی دفعه مثل دیونه ها به بالا پرید. کابوس خوش آیندی برای او بود. مادرش با صدای او به طبقه به اتاق خواب او اومد و چهره پسرش رو پر از عرق دید فکر میکرد باز مثل دفعه قبلی حالش به هم خورده با گریه دست افشین رو گرفت و ملتسمانه گفت: بیا بریم بیمارستان. نه من حالم خوبه. حالم خوبه مادر. لطفا از اتاق برید بیرون. مادرش اشکهایش جاری شد اشکی برای پسرش. چطور می تونست به او کمک کنه. پسرم آخه تا کی میخوای یاد همسرت رو فراموش کنی آخه تا کی؟ حالا

واسه من همسر شده چطور می تونی عشق منو این جورى
صدا بزنى.نباید اینجا میومدم.بهره برم.خواهش می کنم
افشین .ببخش نمی خواستم ناراحت کنم هر چی میگم به
خاطر خودته.باشه من میرم بیرون.مادرش انگار که هزار
بار غم روی دوشش باشه بیرون رفت.افشین نمی خواست
مادرشو ناراحت کنه.نتونسته بود خودشو کنترل کنه.باید
میرفت تا خانوادش رو اذیت نکنه.همه چی رو جمع کرد
تا بره.همین که در رو باز میکرد.شبم تازه از بیرون
اومد.افشین با دیدن او تعجب کرد مگه تو دانشگاه
نرفته بودی.چرا این قده ...بین افشین چطورى می تونی
زیر قولت بزنى تو داری میری بیرون این ساك چیه.افشین
برای اینکه شبم متوجه نه يك كم جدی شد وگفت:منورت
چیه این ساك لباس ورزشی که دارم میرم سالن ورزشی.تو
چرا همیشه مشکوکى؟با حالت عصبانیت در و می کوبی
میگی شك نکنم.نه بابا حواسم نبود.مادرش از راه رسید
وقبل از اینکه مادرش حقیقت رو بگه با حالتی متواضعانه
رو به مادرش کرد وگفت:مادر جون من دارم ورزشگاه
یکم دیر میام نگران نباشی.مادرش هم که شبم رو
خوشحال می دید دیگه چیزی جز زیاد دیر نکنی نگفت
اما می دونست قلبش پر از خون است.او باید صبر می
کرد تا سهیل بیاید واون موقع شاید شادی را به قلب
پسرش می آورد.افشین خداحافظی کرد.

افشین وقتی از خونه شان بیرون اومده طرف خیابان رفت و با ماشینی خود را به صحرا زد. همین جور ثانیه های تنهایی افشین در حال چرخش بودند. دقیقه ها وساعت فکر تا این که ساعت 12 شب شد. تازه فهمیده بود که شب شده بود و اصلا تو حال خودش نیود. عجله کرد تا خود را به اونطرف خیابون برسونه تا با تاکسی به خونه شون برسه اما تقدیرش رسیدن به خونه نیود و ماشینی به سرعت می اومد با افشین برخورد کرد و افشین به طرف دیگه خیابون پرت شد. همه جمع شدند آقا چی شده. مگه دیونه ای. یکی زنگ بزنه دکتر. برید کنار بزارید نفس بکشه. این جملات رو قبل از اینکه بیهوش بشه شنید و آخرین جمله این بود آقای صدری شما نه این امکان نداره؟ نه و افشین از حال رفت. و او را به بیمارستان بردند. وقتی به هوش امد که حدودا سه روز از اون حادثه میگذشت. چشماشو باز کرد. افشین مادر جون افشین به هوش اومد. پسرم پسرم؟ خواهش می کنم برید کنار بیمار باید استرس بهش وارد نشه؟ افشین در حالی که کمی می تونست حرف بزنه با ناله ای گفت: شبنم کجایی؟ برادر جون من اینجا کنار ت. خوشحالم که اینجا ای. همین طور خوشحالم که می تونم رویامو ببینم و مادرش منظور حرفای او درك نمی کردند. چی میگی برادر جون؟ رویاتو ببینی. آره خواهر جون تو اون دنیا منتظرم. صدای شیون

وگريه شبنم ومادرش بلند شد. افشين چطوري مي توني اين حرفا رو بزني؟ حالا مي تونم به آرزوم نزديك بشم. خواهش مي كنم افشين بس كن. همين جور كه حرف ميزد به خواب رفت. آقاي دكتر چي شده. چرا افشين چشاشو بست. چرا... نگران نباشيد اون بعد از چند ساعت به هوش مياد. ساعت ها انتظار اتاق افشين براي ديدن دوباره او. شبنم حال مادرش رو مناسب نمي ديد كه منتظر بمونه از او خواهش كرد كه بره خونه ولي قبول نمي كرد. در همين حوالی سعيد با حالت پریشانی كه داشت به كنار اونا اومد. چي شده شبنم؟ افشين كجاست حالش خوبه؟ نگران نباش داداش اون حالش خوبه مادر، فقط خواهش مي كنم مادرم بپر خونه. با اصرار زياد سعيد وشبنم مادرش چاره اي جز رفتن را نديد وحالش هم خوب نبود. در همين موقع ها بود كه دختری به طرف شبنم آمد وبا گفتن خانم صدري من هستم شبنم را به خودش متوجه ساخت. شبنم كه چشاش پر از اشك شده بود بلند شد وبا ديدن او براي چند لحظه اي بهت زده موند. چه چيزی باعث اين حالت شده بود. بين خدايا تو ت... بله منم شبنم جون منم همون کسی كه 10 سال پيش تو رو ترك كرد منم هم کسی تو رای تو زندگيت تنها گذاشت باهمين جملات خودشو به آغوش شبنم چسباند وگريه اي سوزناك اشكاشو روی زمين جاری كرد. شبنم نمي دونست

گریه کنه یا از شوق شادی بالا پیره .بله او نازنین بود همون دوست قدیمی شبنم که زندگیش به او مدیون بود. نازین تویی تو اینجا...متاسفم با این تورو دیدم میخوام حرفی بزنم که اگه بشنوی ممکنه برای همیشه منو نعلت کنی.مهم نیست اگر منو آتیشم بزنی هیچ نمی تونم.شبنم بهت زده بود.ولش کن اصلا نگو بعده 10سال تورو دیدم قلبمو شادی کردی.ببخشید راستی تو اینجا چیکار می کنی.درباره همین موضوع میخوام باهات حرف بزنم.شبنم واقعا نمی فهمید او راجب چی داره حرف می زنه؟تو ذهن خودش فکر میکرد چرا اینجا منو پیدا کرده.بابا ممکنه اینجا کار کنه؟؟!!! بین شبنم من واقعا متاسفم من همون کسی بودم که برادرتو...چی برادرمو.بله راجب برادرت من مقصرم.نمی خواستم الان بگم ولی وجدانم قبول نکرد.منظورت چیه نکنه تو با برادرم تصادف کردی.متاسفم.نه این امکان نداره.این حقیقته.شبنم با صدای بلند گریه کرد.چطور تونستی این کارو با برادرم انجام بدی.تو...صدای گریه اش پرستار بیمارستان را به آنجا کشاند.خانم محترم چی شده اینجا بیمارستانه مریضا خوابیدن.با گفتن متاسفم نازنین به طرف در بیمارستان دوید.نازین برای این که او را آرام کنه به طرفش رفت .شبنم وایسا خواهش می کنم.شبنم در يك لحظه از چشمان نازنین ناپدید شد.حیات

بیمارستان را به جستجوی او پرداخت وبالخره او را کنار سبزه ها پیدا کرد و در حالی که اشک هایش جاری بودند آرام به طرف او رفت. شبنم من.. چیزی نگو تو چطور تونستی این کارو انجام بدی. باشه من میرم. هر جور صلاحته. او با گفتن این جمله به عقب برگشت ولی شبنم با صدایی بلند گفت: وایسا ودر حال برگشتن به طرف نازنین بود که مشت شبنم را در قلبش احساس کرد وهمچنین آغوشش برای دلداری او. شبنم با صدایی گریه وار در آغوش او ناله می کشید آخه تو چرا؟ چرا؟ با گفتن این جملات به خواب رفت. صبح وقتی بلند شد که صدای شادی مادرش را با گفتن تافشین جون شنید. بله افشین حالش خوب شده بود. مادر جون پاشو افشین حالش خوب شده همه از جمله شبنم به طرف اتاق افشین دویدند. صدای او بود که شنیده می شد شبنم کجایی؟ شبنم خود را به آغوش برادرش انداخت برادر جون تو حالت خوبه؟ خدا رو شکر. آره خواهر جون نمی دونم کی منو زد ولی دعاش می کنم که همیشه حالش خوب باشه اما يك كم سرعتش زيادتر بود خوب بود. صدای سعید با غرش شنیده شد: احمق جون چی دایر میگی تو فقط فکر خودتی. نمی دونی شبنم ومادر از کی اینجا بودند. تو چطور می تونی این حرفو بزنی؟ ولش کن سعید داره شوخی میکنه؟ شبنم تو يك دفعه به ذهنش رسید که نازنین کجا

رفته؟! می دونست با او رفتار خیلی بدی داشته ولی باید این کارو میکرد. در همین فکرها بود که افشین به او گفت: توجی فکری هستی نکنه تو زدن من همدست بودی؟ تو چطور جرات می کنی اینو بگی ولی کاش دوستی مثل اون نداشتم... کاش افشین با صدایی بلند گفت: تو چی گفتی نکنه اونو میشناسی همونه با مشین منورده؟ نه من... حقیقتو بگو شبنم داری چی رو از من مخفی می کنی. تو... ببین برادر جون بعدا بهت میگم تو زیاد حالت خوب نیست. ولی با تاکید بیشتر شبنم تمام حقایق گفت. از این ماجرا سه روز گذشت. تلاش شبنم برای پیدا کردن نازنین بی فایده بود انگار آب شده و زیر زمین رفته پیداش نبود. شبنم می دونست که کاری که کرده بد بوده ولی پشیمان شده بود. برای مرخص کردن افشین مادرش به همراه شبنم بعد از يك هفته به بیمارستان اومدند. افشین انگار که از چیزی ناراحت شده باشه بدون این که حتی با اونا حرفه بزنه برای رفتن به خونه آماده شد. شبنم پرسید: پس ما که هیچی؟! تو چرا این حرفو میزنی منظورت چیه؟ حتی تو بامن حرفم نزدی انگار که با من قهر باشی. زمانی که بامن حرف میزنی انگار رویا است که داره حرف میزنه و اینو گفت و رفت. در حال تسویه حساب از بیمارستان بودند که پرستاری جلوی افشین اومد و گفت: شما نمی خواید از کسی که شما رو با ماشین زده

شکایت کنید؟ افشین با پوزخندی به خانم پرستار گفت: ببینم از کی شکایت کنم؟ نامرده زده و رفته!! پرستار در حالی که از حرفای افشین عصایی بشه گفت: بهتر نامرد نگید چون زن بوده؟ چطور؟ مگه شما می دونید کیه؟ بله خانم جوانی بود که شب تصادف شما اومد واسمش اینجا نوشت. فکر کنم نازنین خانی بود. شما چی گفتید. نه او نمی توانست باشد. چون امکان نداشت از اون حادثه جان سالم به در برده باشه. این فکرها رو کنارگذاشت و به خانم پرستار گفت: نه من شکایتی ندارم. ولی جمله ای حرف ادامه دار او را قطع کرد من از اون شکایت می کنم. او باید تقاص کاراشو پس بده. شبنم بود که با خشونت این حرفو زد. شبنم تو؟!بله داداش همونی که نمی تونم هرگز ببخشمش متاسفم اون روز میخواستم بهت بگم ولی حالت خوب نبود. من واقعا متاسفم. او شبنم خانیه. همونی که الان فکرشو می کردی. ولی این غیر ممکنه! نه. چطور می تونی این حرفو بزنی. اگه اون باشه من خدارو صدمرتبه شکر می کنم. اگر اون زنده باشه ... تو دیگه نمی تونی اونو ببینی؟ چطور؟ اون رفته؟ من اونو از خودم روندم؟ آخه چرا این کارو رو کردی؟ بعداز جر و بحث ها آنان قضیه با خداحافظی افشین تموم شد. انگار افشین درد جانسوزی به غیر از رویا داشت. او انگار دریای غم بود که این غم تمام شدنی هم

نبود. چطور می توانست تاب از دست دادن عزیزی دیگر را تحمل کند. او با ناامیدی از بیمارستان بیرون رفت.

روزها برای افشین سخت می گذشت. حالا دغدغه جدیدی هم داشت. پیدا کردن نازنین. به یاد روزهایی که با خانواده آنها بود. آنها دو خیابان بالاتر از آنها زندگی می کردند. نازنین آن موقع 10 ساله بود که هم بازی شبنم بود. بیشتر اوقات نازنین بود که به خانه آنها می آمد. خانواده آنها بسیار ثروتمند بودند و با این که پدرش مخالفت بیرون رفتن دخترش از خانه بود او همیشه به آنها می آمد. روزهای خوشی آنها با تصادفی در اتوبان خاتمه یافت. روزی پاییزی در هوای مه آلود قلب خانواده صدری را تکان داد. مرگ خانواده خانی در اتوبان. همه فکر می کردند تمام خانواده شان فوت کرده اند ولی چنین نبود و نازنین در بیمارستان متولد شد و این در حالی بود که کسی را نداشت...

با مرور خاطرات افشین قلبش را آزرده خاطر می کرد تلاش شبنم برای صحبت کردن با افشین بی فایده بود. چطور می توانست یاد نازنین را فراموش کند. افشین به دنبال او می گشت تلاش او ادامه یافت تا این که حقیقت رو فهمید. نازنین در یک رکت کار می کرد. روبرو شدن با او بسیار دردآور بود ولی همراه شبنم به دیدارش

رفت. نازنین را دیدند که مشغول کار کردن است. انگار افشین رویا را دیده باشد. رویایی که در نبود افشین همین جور کار می کرد. وقتی که در خدمت سربازی اش بود چقدر انتظار سخت بود. افشین بدون این که اراده ای داشته باشد به سوی او رفت اما مردی در کنار نازنین قرار گرفت که افشین نتوانست او را ببیند.

فصل سوم

شکوفه های بهاری در حال شکفتن بود و بهار در حال رسیدن بودند. گنجشک ها شروع به آواز دادن بودند ولی هنوز در قلب افشین سرمای زمستان احساسش را یخ زده کرده بود. چطور می توانست باور کند که او زنده است. واقعا شبنم هم با این که چندین بار دیده بود باورش نمی شد. ولی آن مردی که با نازنین صحبت می کرد چه کسی بود؟ بدون توجه به افشین به طرف شبنم رفت تا او را تحقیر کند ولی یاد يك هفته پیش افتاد که چطوری با او رفتار کرده بود. خواست بگردد ولی صدایی شنید که او را محکوم به ایستادن کرد بله صدای نازنین بود که صدا می زد شبنم کجا میری؟ در يك چشم زدن او را در کنار خودش دید. شبنم نمی تونم باور کنم تو و اینجا. من فقط از اینجا رد می شدم. باور نمی کنم. صدای قلبم میگه اینجوری نیست. من واقعا متاسفم که باعث شدم ناراحت

بشی. خواهش می‌کنم منو ببخش؟ بغض گلوی شبنم را گرفت و با چشمانی اشک بار در آهوش نازنین قرار گرفت؟ چطوری می‌تونم باور کنم که تو زنده ای؟ خدا رو شکر. نازنین باورش نمی‌شد شبنم اینو بگه؟ وهر دو با اشکایی بغض شان را فشردند. بالخره گریه هم پایانی دارد و زمان خوشی بود برای دو دوست قدیمی؟ دیگر وقت آن شده بود که قلب افشین شادی را ببینند حداقل برای وقتی که با نازنین بود. شبنم نازنین را به طرف افشین جلب کرد. بین نازنین افشین برادرم هست. نازنین باورش نمی‌شد که افشین... چطور... در حالی که افشین هم دیدگان اشک بار او را دیده بود به طرفش رفت. افشین تو زنده ای. بله خانم خانی. يك لحظه از این که نازنین اسم افشین را بر زبان آورده بود ناراحت شد ولی چطور می‌توانست احساسات خود را پنهان کند. من متاسفم که شما را به حالی که تو بیمارستان بودید رها کردم. وبه اون اتفاق شرمنده ام. افشین با صدای بلند خندید وگفت: شما با من تصادف کردید. چه اتفاق خوش آیندی. من اگه بار دیگه هم اون اتفاق برام بیفته خوشحال تر از الان میشم. نازنین واقعا تعجب کرده بود ولی افشین به همین صورت به حرفاش ادامه می‌داد. خانم خانی شما چطوری تونیستید از اون تصادف چون سالم به در ببرید. شبنم قبل از این که نازنین صحبت کنه با صدایی بلند گفت: مثل این

که منم آدمم چرا به من بی توجهی می کنید و افشین و نازنین با هم خندندید و نازنین بالاخره ماجرا رو به اونها گفت و سرانجام شب باید بین آنها جدایی می انداخت. آقای صدری منم واقعا خوشحالم که شما زنده اید. خدا حافظ. شبنم گفت: کجا میری؟ من نمیزارم باید بریم خونه مون. متاسفم ولی من اجازه ندارم. اجازه؟ منظورت چیه؟! نازنین همین جور و امانده بود آخه چطور می تونست واقعیت رو لو بده. ببین شبنم و آقای صدری من نمی تونم میتونید درک کنید و افشین می دونست شاید به خاطر اون مرده و گفت: عیبی نداره خانم خانی. آیا باز اجازه داریم شما را ببینیم؟ بله حتما من تو شرکتی که شما بودید کار می کنم. خدا حافظ و همین جور که در حال رفتن بود افشین را نگران می ساخت. چطور تونست واقعیت رو پنهان کنه؟ شب نتونست بخوابه؟ تا صبح فکر میکرد و خیالهایی که در سرش بود را بر زبان میاورد. صبح با صدای شبنم و سعید یهو از جاش پرید. افشین کجایی؟ آماده شو بریم. زود باش. افشین تعجب کرده بود که چرا شبنم و سعید این قدر هیجان زده اند. و به سعید گفت: چی شده مگه آسمون به زمین اومده؟ بله که این اومده آماده شو بریم بازار. شبنم را دید که هیجان زده منتظر افشین بود تا برند و قبول کرد. همه بازار را می گشتند تا برای افشین کت و شلوار پیدا کنند. بالاخره

جستجویشان نتیجه داد وکت وشلورای سرمه رنگ را برای افشین پیدا کردند.شب‌نم بگو ببینم چی شده برای من کت وشلوار می خرید.اگه نگید قبول نمی کنم.نمی تونم بگم ولی مطمئن باش ضرر نمی کنی.در راهی بودند که افشین ر هزاران سوال روبرو می کردند جاده انگار به طرف فرودگاه می رفت.

به فرودگاه که رسیدند شب‌نم گفت کدداش جون همونی که آرزو داشتی در حال تحقق است.بالخره می تونی به دوستت برسی.بله تازه متوجه شده بود که دو هفته پیش نامه ای از طرف سهیل آمده بود که قصد آمدن به ایران را داشتند.یدفعه سعید با دستش در فرودگاه را نشانه رفت.سهیل وخواهرش بودند که انگار منتظر بودند.سعید به طرف آنها رفت.آقای سهیل کیانی؟بله شما؟من سعیدم برادر افشین.شما برادر افشین هستین.واقعا خوشحالم وسعید آنها را به طرف افشین وشب‌نم آورد.چشمان افشین وسهیل با دیدن هم بارانی از اشک شد.بدون این که حرفی بزنند آغوششان را برای هم باز کردند.سهیل کجا بودی تو؟چرا منو تنها گذاشتی؟تو... و اشک های ندامت سهیل بیشتر شد.شب‌نم که خواهر سهیل را دیده بود با تعجب پرسید شما فکر کنم خواهر سهیل نباشید چون اگر بودید باید منو بغل می کردین؟درست می

گم. سهیل که متوجه رفتار خواهرش بودند يك دفعه گفت: فکر کنم شما خواهر افشین باشین. متاسفم خواهرم چیز زیادی از زبان فارسی نمی دونه؟ افشین با گفت جمله ای خواهرش را متوجه شبنم ساخت که معنی اش کمی برای شبنم آشنا بود "ایشون خواهر دوستم هستن. تو را صدا می زدند که خواهر منی یا نه؟ بالاخره خواهر سهیل با گفتن سلامی (hi) شبنم را به خود بیشتر جلب کرد. این خواهرم يك کم خجالتی هستن. راستی به شما معرفی می کنم. خواهرم بهاره هستند. البته يك کم فارسی بلدند ولی به اندازه من نه؟ انگار دوستان قدیمی در تلاش بودند که غم دوریشان را بیشتر بروز دهند. بله آنگاه که دیدار فرا رسد غمی خواهد رفت و شادی را به همراه خواهد. خانه افشین از گر گرفتگی شاید بیرون آمده بود. شاید بازگشت خوشبختی افشین بود. شاید رویا را... سعید که از نگاه افشین به سهیل تعجب کرده بود یه دفعه گفت: بابا بی خیال حالا بریم سوار ماشین شیم بعد وقت زیادی برای دیدن و گفتن دارید. وهمگی با ماشین به طرف خونه حرکت کردند. شبنم که در ماشین کنار خواهر سهیل نشسته بود تو فکر بود و دیگه شاید می تونست شادی را در زندگی برادرش بیاره! شادی و خوشحالی افشین آرزوی خواهرش بود. به روزهای خوشی که با رویا و افشین داشت

فکر میکرد. يك ماه از ازدواج آنها گذشته بودند و آنها شبنم را نیز همراهشان به ماه عسل برده بودند. شاید بهترین لحظه خوشی افشین و شاید خودش ماه عسل بود. همه خاطرات افشین در يك هفته ماه عسل بود. رویا را می دید که چطوری با افشین خو گرفته. لحظه های ناب عاشقانه آنها در حال گذرا بود. در این فکر بود که افشین یهویی با صدای بلند گفتکشبم کجایی؟ انگار خواهر سهیل میخواند با شما حرف بزنه؟ چی... چی گفتی؟! گفتم بهاره خانم میخواهند با شما حرف بزنند؟ شبنم که کمی در گوشه چشمش اشکی داشت با این حرف افشین قطره اشک اش را ریخت. برای اولین بار بود که افشین را بعد از مرگ رویا واقعا خوشحال میدید. آیا این افشین بود که به صورت ادبیات کلاسیکی با او حرف می زد؟! باشه برادر جان من گوش به حرفای بهاره خانوم میدم. بهاره بهش گفت (با لهجه): خانم صدری تعریف شما رو از برادرم شنیده بودم. برادرم می گفتند که شما خیلی دوست داشتنی هستین. سهیل که متوجه ناراحتی شبنم شده بود گفت: ببخشید خانم صدری خواهرم درست نمی تونن کلمات را بیان کنند. امیدوارم يك موقع از حرفای اون ناراحت نشین. شبنم برای که سهیل احساس رضایت کنه جواب داد: من می دونم احتیاجی به این حرفا نیست.

بعد از ساعت های رانندگی بالاخره به خونه رسیدند. سهیل بادیدن خونه قدیمی آنها متعجب وار نگاه کرد. افشین شما هنوز خونه تون تغییر ندادید واقعا لذت بخش انگار ده سال پیش تکرار میشه آه چقدر دلم برای خونه تون، برای کوچه یاس تنگ شده بود.

وارد خونه شدند. مادر افشین که در آشپزخونه مشغول پختن ناهار بود بادیدن سهیل وخواهرش واقعا خوشحال شد. خانم صدری واقعا خوشحالم که شما را می بینم شما خویید؟ بله سهیل جان. ماشاالله چقدر بزرگ شدی. این خواهرشه ماشاالله. خوش اومدین... بعد از یکی دوساعت دیگه صبحت صدای زنگ شنیده شد. شبنم جون بین کیه؟ شبنم بعد از چند دقیقه ای همراه پدرش اومد. بین کی آمده سهیل جان.... خوش اومدی. فراق بین سهیل وپدر افشین شاید سخت تر از خود افشین بود. آقا سهیل واقعا خوشحالم که بعد ده سال می بینمت. گریه های بی پایان پدر افشین انگار قلب افشین را به جدایی بین خود ورویایش می برد. رویا جان رویا جان... افشین حال رویا بد شده زود بیا بریم. افشین خودش را دیدن حال رویا که بی حال افتاده بود گم کرده بود. رویا چی شده؟ چی... رویا باحالی که انگار وقت مرگش را می دیدبه افشین گفت: خواهش می کنم منو به تهرون برگردون من باید به

خونه مون برگردم. خواهش می کنم حرفی نزن شبنم به بیمارستان زنگ بزن. زنگ زدم زدم داداش. خواهش می کنم افشین. اگه این کارو نکنی نمی بخشمت... بالخره اورژانس از راه رسید و افشین همراه شبنم به بیمارستان بردند. ساعت ها انتظار برای دیدن رویا. بالخره دکتر اومد. دکتر چی شده؟ حالش خوبه؟ شما با اون خانوم نسبتی دارید؟ من شوهرشم. باید با شما حرف بزنم؟ شبنم در سالن انتظار ایستاده بود که افشین بیاید. افشین که بیرون اومد شبنم به دنبالش دوید که پرسه که چی شده ولی دکتر انگار چیزی خاصی به اونگفته بود. فقط افشین آخرین جمله اش این بود: باید فردا به تهرون برگردیم حالش رویا خوبه. فردای آن روز افشین به همراه اورژانس به تهرون برگشت. شبنم نیز دو روز پس از آن به تهرون رفت. تلاش رویا برای بردنش به خونه پدری اش فایده نداشت چون افشین نگران حالش بود. او نمی تونست این کارو بکنه اگر اتفاقی می افتاد هرگز نمی تونست خودشو ببخشه. تصمیم خودشو گرفت ماندن در بیمارستان مسلم شد. مادر و پدر رویا نیز به بیمارستان اومده بودند. ثانیه های جدایی افشین از رویا بیشتر و بیشتر می شد. البته هنوز شبنم به تهران نرسیده بود. دو شب بود که حتی افشین يك دقیقه هم نخوابیده بود. مادرش برای او نگران بود. ولی تلاشش برای آرام کردن بی فایده بود.

سه روز گذشت و شب‌نم هم به بیمارستان اومد. وقتی حال افشین را از مادرش پرسید مادرش احساس نگرانی خود را به اون گفت. مادر جون بین افشین با خودش داره چیکار می‌کنه. دو شبه که هیچ نخوابیده. برو بین می‌تونی راضیش کنی بره خونه. باشه شما نگران نباشین مادر.

در همین فکرها بود که يك دفعه شب‌نم بهش گفت: افشین جون چرا همین جور به يك نقطه زل زدی بین آقای کیانی دو ساعته که منتظر شما حرف بزنین!! افشین از اون حال بیرون اومد و گفت معذرت می‌خوام ببخشید... سهیل که طرز حرف زدن شب‌نم را عجیب دید گفت: خانم صدری شما با دوستم نسبتی دارین؟! با گفتن این حرف همه زیر خندیده زدند و شب‌نم هم کمی خجالت زده شد. نباید در جلوی میهمانها این حرفا را به افشین می‌گفت: صحبت های اونها طولانی شده بود. درباره گذشته و آرزوهایی که دارن. این که آیا سهیل در ایران خواهد ماند یا نه؟ و...

شب از راه رسیده بود. سهیل در اتاق افشین و خواهرش نیز در کنار شب‌نم. خوب دوست عزیزم افشین چیکار می‌کنی. درست ادامه دادی یانه؟ نه بابا چی درسی. من از سال سوم دانشگاه انصراف دادم. بعد از اون بیکارم بودم. تو بیشتر از خودت تعریف کن تو ایران که هیچی نیست. پسر فکر می‌کنی تو آمریکا چه چیزایی هستش. دیگه از قدم

زدن ویرون از خونه خسته شده بودم. مردم نسبت به بی تفاوت بودند. تو ایالت تگزاس که یک بار رفته بودم انگار مردم هزاران اعتقاد مذهبی داشتند. اونها درباره دین عزیزمان اسلام چیزی نمی دونستند. من ایران را خیلی دوست دارم. به خاطر مردم خوبی که توش زندگی می کنند. به خاطر صمیمیتیشان و...

یادمه ده سال پیش که میخواستیم از ایران بریم تو در شرکت ساختمانی کار میکردی. چرا اون کارو ادامه ندادی؟ ولش کردم. زیاد خوشم نمی اومد. در تمام عمرم دوست داشتم یک موسیقی دان شوم ولی پدرم هیچ موقع نداشت برم دانشکده موسیقی. پسر منم به موسیقی علاقه زیادی دارم. موسیقی روح آدم رو تغییر میده و... وحرهای دو دوست قدیمی اونها را به خواب عمیق برد.

شبم به خاطراتی که با سهیل داشت فکر میکرد. البته سهیل بیشتر هم بازی افشین بود. چقدر لذت بخش بود موقعی که بچه بودند ومی تونستند وقتی برای هم داشته باشند. حالا چی؟...

صبح با صدای شبم افشین بلند شد. افشین بین آقا سهیل را بیدار نکن بیار بیرون کارت دارم زود باش. وقتی افشین بیرون اومد شبم گفت: باید سهیل وخواهرش رو نهار به یک رستوران خوب ببریم. دیونه شدی دختر منو از خواب بیدار کردی به خاطر گفتن این حرف. اونا خسته اند

وهنوز بزار خستگی شون به در کنند حالا بعد. افشین خواهش می کنم این کارو برام انجام بده دیگه سوالی ام نپرس. باشه برو بخواب. بزار ماهم بخوایم. افشین شوخی نمی کنم. کجا میری برو ماشین سعید رو بگیر. انگار شبنم هم چیزیش شده بود. رفتارش به نظر افشین مشکوک می رسید. ساعت 10 قرار بود افشین یک رستوران خوب و شیک را پیدا کنه. بالاخره اومد. آقای کیانی لطفا سوار ماشین بشین تا یک جایی بریم خواهرتون من میارم. خانم صدری اتفاقی افتاده؟ نه مگه قرار اتفاقی بیفته لطفا میشه سوار شین. شبنم با حرفاش سهیل را هم به شک انداخت. تازه از راه رسیده بودن چه لزومی داشت که به این زودی بیرون برند! ماشین که راه افتاد بهاره خواست که یک جورایی با شبنم حرف بزنه ولی او تفره می رفت. بعد از دو ساعتی به رستوران رسیدند. این رستوران در کنار یک رودخانه زیبایی بود که آدم دلش می خواست کاش همیشه اونجا می موند. شبنم که سلیقه افشین را پسندیده بود به او گفت: خوب داداش جون آفرین به تو اینو از کجا و پیدا کردی؟ خوب مائیم دیگه حالا خیلی مونده منو بشناسی. (واقعاً هم کسی نمی تونست قابلیت های او را بشناسد او انگار فردی بود که از کره خاکی به آسمان هفتم رفته بود). افشین گوشه رستوران را نشان داد که کسی نبود و جای دنجی برای نشستن بود. اونجا

نشستند. ناهار که از راه رسید شب‌نم گفت: داداش جون بگو ناهار را هنوز نیارند. افشین و بقیه تعجب کرده بود که ای چه رفتاری است که شب‌نم نشون میده!! ماشینی نقره‌ای رنگ کنار آنها ایستاد و راننده به طرف جمع اونها اومد. ببخشید اینجا شما خانواده آقای صدری هستین؟ شب‌نم با صدای بلند گفت: آقای بهمنی منو نمی شناسی من دختر آقای صدری هستم. ببخشید خانوم صدری شرمنده نشناختم. میشه بیاید امانی خودتون را بگیرید. شب‌نم به افشین اشاره کرد.

افشین بعد از چند دقیقه ای چیزی را روی میز گذاشت که انگار برای تولد بود. داداش روشو باز کن. افشیم باز کرد. بله به جز کیک تولید چهد چیزی می تونست باشه. شب‌نم انگشتری نقره‌ای که عکس قلب روی آن طراحی شده بود را از کیفش دراورد و دستان بهاره را گرفت و با لبخندی دلنشین گفت: بهاره خانوم شاید خوشتان نیاید ولی اینو از من یادگاری داشته باشین تولدتون مبارک. امیدوارم بتونیم دوستای برای هم بشیم. بهاره واقعا تعجب کرده بود. آخه چه جوری اون تونسته بود روز تولدش را بدونه. حتی خودش یادش نبود. اشکای ذوق او از چشمونش جاری شد و او ناخودآگاه شب‌نم را بغل کرد. ممنونم به خاطر محبتت ممنونم... انگار بهاره هم دل سیری داشت. نبودن پدرش

اونو داغون کرده بود و حالا دوست جدیدی برایش پیدا شده بود. سهیل با تعجب پرسید چجوری خانم صدری تونستید روز تولد خواهرم رو بدونید؟ شما... آقای کیانی میدونید چیه؟ مگه نشنیدیدن میگن قلب ها به هم راه دارند. روز خوشی برای دوستان قدیمی بود. مخصوصا برای خواهر سهیل که بعد از ده سال غربت تنهایی تونسته بود با شادی زندگی خود را در ایران شروع کنه و...

بعد از خوردن ناهار سهیل چشمش به شبنم افتاد که با خواهرش صحبت می کردند. به طرف شبنم وگفت: خانم صدری به خاطر همه چی ازتون ممنونم. به خاطر همه چی... خواهش می کنم من کاری نکردم می ترسیدم که شما به خاطر کاری که کردم ناراحت بشین ولی... به خاطر چی ناراحت بشم شما... سعید اونها را صدا کرد کجائید بیاین بریم شب شد زود باشین. ساعت 2:30 بود وافشین به سعید گفت که کاری برایش پیش اومده و باید بره و از همه خداحافظی کرد.

بعد از خداحافظی افشین اونا هم با ماشین به خونه رفتند. نزدیکای شب شده بود و هنوز از افشین خبری نبود. مادرش نگران او بود و می گفت: ببین نمی دونم باز این پسر کجا رفته دوستش تازه به ایران اومده ولی بی خیاله. نمی دونم چیکار کنم. شبنم به سعید گفت: برو ببین داداش کجا مونده. مادر چون شما نگران نباشین اولین

دفعش که نیست که دیر میاد. آخه من نمی تونم نگرانش نباشم بعد از رویا خیلی تغییر کرده. سهیل که قصد داشت بیاد و حال افشین را بپرسه اسم رویا را شنید. یعنی کی می تونه باشه. حتما افشین ازدواج کرده؟! چه اتفاقی می تونه برای رویا بیفته. افکارش او را آزار می داد و بدون هیچ سوالیبه اتاش برگشت.

در این افکار بود که یدفعه دراتاق خواب باز شد. افشین بود که انگار حالش هم زیاد خوب نبود. سهیل نخواست او را ناراحت کند و با اینکه ده سال از او دور مانده بود می دونست خیلی حساسه و به خاطر همین خودش رو به خواب زد.

افشین انگار واقعا خالش خوب نبود او انگار با کسی دعوا کرده باشه دستش خونی شده بود. صبح زود افشین لباساشو عوض کرد تا کسی متوجه این موضوع نشه. سهیل از خواب بیدار شده بود. یدفعه به افشین گفت: افشین چی شده؟ چرا لباست خونی شده بود؟ هیچی نشده بود. داشتم رنگ می زدم که روم پاشید. تو بخواب. افشین خواهش می کنم به من دروغ نگو. تو دیشب با حال بدی به اتاق اومدی من نخواستم چیزی بگم ولی... سهیل من هیچم نشده ازت خواهش می نم این موضوع به هیچ کی نگو به وقتش بهت میگم. باشه؟

سهیل که گریه اش گرفته بود دست افشین رو گرفت وگفت: افشین من واقعا متاسفم به خاطر همه چی .به خاطر این که تو رو تنها گذاشتم.من نمی تونم هیچی رو جبران کنم ولی اینو بدون هیچ وقت خودم رو نبخشیدم.می دونم به خاطر سالهایی از هم دور بودیم نمی تونی احساساتت رو به من بگی ولی درکت می کنم.من واقعا متاسفم.

افشین درمانده شده بود که چگونه می تونه موضوع ده سال ژیش را از دل سهیل در بیاره.سهیل جون خواهش می کنم گریه نکن تو چطوری خودتو مقصر می دونی من خودم مقصر بودم که ازت غافل شدم. تو باید منو ببخشی.من تلاش نکردم تو رو به ایران برگردونم.چطور می تونی خودت رو مقصر بدونی .بس کن.سهیل که کمی آرام گرفت.افشین من از این که تو رو دوباره دیدم خوشحالم.پدر ومادر تو برای من خیلی زحمتهای کشیدن.یادت میاد پدرم نمیذاشت برم مدرسه این پدر تو بود که بالاخره پدرم را راضی کرد .سهیل دست افشین رو فشارداد و ادامه داد:برادر میخوام قول بدی هیچ وقت منو تنها نمیذاری.قول بده تو زندگی ام وابسته به دیگری نباشم.افشین سهیل را به آغوش کشید برادر من هرگز تو رو فراموش نمی کنم...در این موقع صدای در اتاق

اومد. افشین کجایی بیا دم درت کارت دارن. باشه
مادرالان میام.

سهیل جون فعلا بای. بعدا می بینمت. اکنون وقت شادی
بود و باید غم مهاجر می بود. قلبان پاییزی با سر سبزی
شکوفه های بهاری پر شده بود و اثری از زردی گل های
یاس نبود. ابرهای بارانی در حال بارش بودند و زلالی عشق
میان عاشقان جریان داشت. چه سخت گذشت سالهای
جدایی ولی ضربان های قلبشان به هم نزدیک می
گشت. دیگر داغ جدایی نبود و زمان سفر روح عشق بود. رگ
های آنها جریان های دوستی را به خود می دید.

فصل چهارم

سهیل می دونست که زمان به تدریج روابط میان او
و خانواده افشین را بهتر خواهد کرد. حدود یک هفته بود
که از زمان اومدنش میگذشت. در این مدت او رابطه اش با
افشین خوب شده بود. همراه هم به گردش می رفتند و حتی
غذایشان را دون همدیگه نمی خوردند. شبنم هم به
خواهر سهیل فارسی یاد می داد. زیاد سخت نبود زیرا
برایش لذت بخش هم بود. درست بود که اونها ده سال از
هم دور شده بودند ولی برای شبنم هیچ فرقی نمی کرد.

سهیل به دنبال کار بود تا بتواند علاوه بر تحصیل کار کنه وبتونه برای زندگی خود وخواهرش کاری کنه.می دونست خواهرش دوست نداره بیکار باشه .وقتی بیکار می شد دست به کارهای خطرناکی می زد.سعید پیشنهاد داده بود که در شرکت او کار کنه ولی سهیل زیاد علاقه نشون نمی داد انگار از کار در شرکت را زیاد خوشایند نبود.سهیل به موسیقی علاقه زیادی داشت.او در آلمان هم رشته موسیقی متال را خوانده بود.شب‌نم هم دوست داشت بیشتر وقتش را با بهاره بگذورنه .او فارغ التحصیل شده بود وبه دنبال کار هم بود.چندین کار نیز به او پیشنهاد شده بود ولی او مانند سهیل دوست داشت در زمینه علاقه خودش مشغول به کار بشه.پدر سهیل در آلمان مشغول به کار تجاری بود ودوست داشت پسرش نیز همین کار را ادامه بدهد ولی به خاطر همین سخت گیری ها بود که به ایران آمده بود.او چطور می تونست پدرش را ببخشد .زمانی که بچه بود او را مجبور کرد که به دیار غربت برود.در تمام 10سالی که در آنجا بود هیچ موقع احساس خوشی نکرده بود.مادرش نیز از پدرش جدا شده بود.سهیل دوست داشت با افشین درباره آینده صحبت کند.تنها کسی که میتونست بهش اعتماد کنه.تنهای یار همیشگی او.ولی از زمان رفتنش سه روز می گذشت یعنی ممکن بود کجا رفته باشد.در ومادرش برایش انگار بو

و شب‌نم نگران‌تر از هر کسی. او به افشین وابستگی شدیدی داشت و بدون او آرامش برایش بی‌معنی بود ولی می‌دونست افشین دست به کاری نمی‌زنه که برای خانواده اش دردسر درست کنه ولی مادرش خیلی دل‌شوره داشت. نکنه مثل دفعه قبلی با ماشین تصادف کنه. نکنه... ماما جون چرا این قده نگرانی خواهش می‌کنم دل‌شوره نداشته باش. ما الان میرم دنبالش. سهیل که نمیتونست بزاره يك دختر بره دنبال برادرش حرف شب‌نم را قطع کرد و گفت: خانم صدري خواهش می‌کنم نگران نباشین من خودم دنبالش میرم. تازه خواهرم هم میاد. شب‌نم واقعا می‌دونست سهیل بیشتر از او نگران افشین است و از او خواهش کرد با هم برند. جستجوی افشین شروع شد. بیمارستان‌ها، کلانتری‌ها و هر چر جا که می‌شد دنبالش گشتند ولی مگه پیداش بود. يك دفعه شب‌نم تو ذهنش اومد شاید رفته باشه پیش نازنین ولی چطور ممکن بود. تازه فقط يك بار باهاش به شرکتی که او در آن کار میکرد رفته بودند. ولی چاره‌ای نداشت. به سهیل گفت به طرف خیابان مطهری بیچد. بعد از سه ساعت به آنجا رسیدند. خانم صدري چرا این‌جا اومدین مگه ممکنه اینجا باشه. شب‌نم با صدای بلند گفت: آقا سهیل ببخشید مگه شما قبلا اینجا اومدین؟ نه چی گفتم که باعث شد اینو بگین. هیچی لطفا بریم تو شرکت. تو سالن شرکت نازنین را دید که با مردی تقریبا

40 ساله حرف میزنه .خواست برگردد تا دیده نشه.ولی صدایی آمد که او را در جاش میخکوب کرد.شبم باورم نمیشه خودتی.نکنه دارم خواب می بینم.شبم به عقب برگشت در حالی که تو آغوش نازنین بود.تو اینجا چیکار می کنی دختر.میدونستم منومیبخشی!!اشکای شبم نازنین را متعجب تر کرد.شبم چی شده؟اتفاقی افتاده؟زود باش بگو ببینم.نازنین افشین!افشین سه روز که خونه نیامده ؟یعنی چی که سه روز نیامده همه جا را گشتید.بله هر جایی که فکرش را می کردم گشتیم.نازنین او را آرام کرد وگفت :مطمئنی همه جا را گشتی.بابا آره .من که مطمئن هستم نگشتی. واینو گفت وشخصی به نام فرزین را صدا زد.آقا فرزین میشه ما را به يك جایی برسونی؟چرا نمیشه.شبم وامانده بود که نگران حال افشین باشه یا به مردی که اسمش فرزین بود فکر کنه.ممکنه چه کسی باشه؟نازنین من با یکی از دوستای افشین اودم ایشون ماشین دارند.فقط عجله کن.باشه وبدون این که به فرزین توجه ای هم کنه سریع به طرف ماشین رفتند.در راه سهیل را به نازنین معرفی کرد.نازنین در جایی که کنار کوه بود گفت وایستادند.نازنین اینجا جایی که افشین میتونه آرامشش به دست بیاره.تو چطور؟بیاید دنبالم.افشین را دیدند که به طرف دره زل زده بود.افشین اینجا چیکار می کنه

نازنین؟ اینجا همون جایی هست که افشین با رویا می اومدند. همون جایی که عشق واقعی افشین به رویا ثابت شد. متاسفم که دیگه رویا در بین ما نیست. شبنم که متعجب وار به حرفای او گوش میداد گفت: نازنین تو رویا را از کجا می شناسی؟ تو... رویا خواهر من بود. شبنم با شنیدن خواهرم در جایش میخکوب شد. فکر نمی کردی رویا خواهر من باشه!!! درسته من خواهرش بودم. من تمام عمرم فقط يك بار اونو دیده بودم. من متاسفم به خاطر مرگ رویا. من هیچ وقت نمی تونم خودم ببخشم. سهیل از همه متعجب تر شده بود. یعنی افشین ازدواج کرده بود. رویا چرا مرده؟ خواهرش اینجا...؟!!!!

سهیل به طرف افشین دوید. افشین تو اینجا ای؟ افشین خواهرش به همراه نازنین را دید وبا دیدن سهیل نگران تر شد. شما اینجا چیکار میکنین. شبنم جلو اومد وبا سیلی به صورت افشین زد. ما اینجا چیکار می کنیم. چطور تونستی ما را نگران کنی. سه روز که خونه نیومدی. اینجا چیکار می کنی؟ منو ببخش نمی خواستم اینجوری باشه. گریه های افشین با دیدن نازنین بیشتر شد. خانم خانی شما اینجا؟ آقای صدری شما فکر می کنید من متوجه نمیشم شما غمتان را در کجا خالی می کنید. شما حالتون خوبه؟ بله من خوبم. از همتون معذرت

میخواهم. سهیل واقعا متاسفم که تو رو تنها گذاشتم. بریم.
در راه خونه هیچ کدوم صحبتی نکرد. افشین میدونست
که واقعا شبنم را عصبانی کرده بود. برای اوین بار اشکای
خواهرش را دید. اشکای دلسوزی و نگرانی و دستان
مهربونی که صورتش را نوازش داد. بالاخره بعد از
دو ساعت به خونه رسیدند. مادرش با دیدن افشین او را در
آبوش گفت. گریه های مادرش حدی نداشت ولی آخر تمام
شد. نازنین به شبنم گفت: شبنم جون خوب این هم از آقای
صدریمن باید برم. افشین به نازنین گفت: خواهش می کنم
بفماید تو اگر برید خیلی ناراحت می شیم.. آخه من کار
دارم... خواهش می کنم. نازنین دیگه چاره ای جز موندن
نداشت برای چند ساعت. همه در اتاق حال دور هم جمع
بودند. شبنم که مشغول ریختن چایی در آشپزخونه بود به
افشین گفت: حالا نازنین جون را برای آقا و خانم کیانی
معرفی کنین. افشین از حرف شبنم کمی آبرده خاطر شد
ولی چاره ای نداشت. سهیل ایشون خانم خانی هستن
. ایشون از دوستای شبنم هستن همین. سهیل میدونست
باید بیشتر معرفی میشد. رویا کیست؟ سوالی که
نمیتونست تو فکرش نگه داره و سوال کرد. افشین رویا
کیه؟ افشین واقعا تعجب کرد. این از کجا دونست. اسم
رویا داغ جدایی اش را تازه کرد. انگار زهری بر زخم
بزندان جاش پاشد و به اتاق بالایی رفت بدون این که حرفی

بزنه. سهیل فهمید که افشین ناراحت شده وبه شب‌نم گفت: مثل اینکه از من ناراحت شده اند آیا حرف بدی زدم. نه آقای کیانی، خواهش می‌می کم ناراحت نیشین. افشین تازه از یاد رویا دراومده بود. نمی‌تونه ناراحتیشو بروز نده هر وقت یاد رویا پیش میاد تاب نمی‌آره. شما به دل نگیرد. سهیل باز هم کنجکاوی اش بیشتر شد. همیشه شما بگین رویا کی بوده. من قصد فضولی ندارم ولی شاید بتونم افشین رو آرام کنم. و شب‌نم همه چی رو به سهیل گفت. سهیل از شنیدن واقعیتی دردناک گریه اش گرفت. واقعا هم دردناک بود چطور ممکن است عشق کسی بعد از يك ماه جلوی چشمان آدم پریر شود ولی نفهمید. خواهش می‌کنم شب‌نم خانم بزارین من باهاش صحبت کنم شاید آرم بشه. شب‌نم میدونست که کارساز نیست وبه سهیل گفت: بزارین شب باهاش صحبت کنین. سهیل میدونست که افشین خیلی حساسه وبا مرگ همسرش واقعا عذاب کشیده. از این که به ایران آمده بود شرمنده بود. چطوری افشین می‌تونه با این غم کنار بیاد ولی من سعیم میکنم اونو خوشحال کنم. نمی‌زارم غم دوری اش احساس کنه. نازنین گفت: من دیگه باید برم. شب‌نم را دید که در آشپزخونه چایی می‌ریزد. مادرش اصرار داشت او بماند. خواهش می‌کنم دخترم بمون آخه این وقت شب کجا میری. اما جمله ای کوتاه ودلنشین همه

را متعجب کرد "بادهای پاییزی نمی تواند قلب عاشقان را از هم دور کند. پاییز را با همه چیزش دوستش دارم. پاییز را به خاطر برگانی که از درختانش می افتند دوست دارم و هیچ فاصله ای را بین قلب ها نمی بینم "شب‌نم که از همه بیشتر تعجب کرده بود زیر خنده زد و کف بلندی را زد. آفرین نمی دونستم از من بیشتر فارسی بلدی. واقعا زیاد بود. تو تمام عمرم چنین چیزی نشنیده بودم. بهاره روبروی نازنین ایستاد و گفت: حالا اگه می‌خواید برید مانعی وجود نده. نازنین بدون اینکه حرفی بزنه سر جاش می‌خکوب شد. شب همه خسته بودند و هیچ کی نمی خوتست صحبتی کنه. ساعت 10:30 بود. ناگهان آیفون زنگ خورد. شب‌نم می‌دونست پدرشه. قبل از اینکه آیفون را برداره رو به همه کرد و گفت: ببخشید من نباید این حرفا رو بزنم ولی مجبورم. خواهش می‌کنم جلوی پدرم اینجوری رفتار نکنین، خواهش می‌کنم. بعد همان طوری که می‌دونست صدای پدرش بود که آمد دخترم در باز کن. انگار صحبتای شب‌نم روی همه مخصوصا سهیل تاثیر کرده بود وقتی پدر شب‌نم وارد شد سهیل بلند شد و گفت: سلام آقای صدریما منتظر شما بودیم که شام بخوریم. حرکت عجولانه ای کرده بود ولی صدری را خوشحال کرد. او گفت: پسرم چرا منتظر من موندید. بابا

میخوردید. نازنین را دید که گوشه ای نشسته و با دیدن او سلام کرد. سلام دخترم بشین. شبنم یدفعه از به طرف آشپزخونه رفت و سفره را برای شام پهن کرد. پدر جون ایشون می دونین کیه؟ نه از کجا بدونم شبنم. اگر بگم واقعا خوشحال میشین. ولی شرطش اینه که شما برین افشین رو از اتاق بالای بیارین پایین. پدرش کمی ناراحت شد بازم افشین قهر کرده این پسره هنوز هم بچه هست. یا شد وبه طبقه بالا رفت.

چند دقیقه ای نگذشته بود که افشین همراه پدرش آمد. پدرش چه جوری تونسته بود افشین رو راضی کنه؟! شبنم به پدرش گفت: پدر جون ایشون نازنین خانوم هستن. خواهر رویا. پدرش شوکه شده بود؛ خواهر رویا. منظورت چیه رویا که خواهر نداشت. چرا پدر جون ایشون 10 سال پیش رویا نبودند. شما لطفا بشینین. واقعا شما خواهر رویا هستید؟ بله آقای صدری متاسفم نتونستم زمانی که رویا ازدواج کرد نبودم. نه دخترم این حرفا رو نزن ما همگی خوشحالیم که تو رو می بینیم. تومثل رویا می بینی. افشین بلند شد وبا عصبانیت و ناراحتی گفت: شما چی میگین درباره چی حرف می زنین هیچی مثل رویا نمیشه. پدرش گفت: افشین بشین. گفتم بشین. افشین به خاطر احترام پدرش نشست. اما دلش

خون شده بود "دلی پراز عذاب و درد". نازنین از شنیدن حرف افشین ناراحت شد و پا شد و برای رفتن به خونه آماده شد. آقای صدری من معذرت میخوام باید برم. بدون اینکه چیز دیگه ای بگه به طرف در رفت. افشین برو دنبالش زود باش. پدر جون من هرگز نمی تونم این کارو کنم. متاسفم نمی تونم. شبنم بود که صدا میکرد چایی اوردم بیاین بخورید ولی نازنین نبود "پس این نازنین خانوم کجا رفتن، چیکارش کردین. سهیل گفت: خانم صدری شما نگران نباشین، لطفا چایی ها رو بیارید. شبنم تعجب کرده بود. واقعا سهیل از رفتن نازنین خوشحال شده بود نه من چه قدر احمقم که اینجوری فکر کنم. بقیه هم با شنیدن حرف سهیل مشتاق شدند که از چایی شبنم بخورند. سهیل شروع به صحبت کردن کرد "خوب آقای صدری شما چیکار می کنین شنیدم تو یک شرکت صادراتی هستید. کارشون تو چه وضعیه. آره سهیل جون اونجا سه سال هست که مشغول شده ام. زیاد خوشم نمیاد ولی به خاطر سعید اونجام هستم. سهیل ادامه داد راستی سعید چیکارا می کنه امشب ندیدمش. نمی دونم احتمالا تو شرکت باشه. صحبتای سهیل و صدری گرم گرفته بود. سوالی که ذهن شبنم را مشغول کرده بود این بود "سهیل دوست پدرشه یا افشین؟!!!" تو همین فکر

بود که صدای سعید آمد. اصلا متوجه نشده بود که آیفون زنگ خورده و مادرش درو باز کرده. مادرش به سعید گفت. کجایی سعید جان آخه این وقت آمدن. سعید به خاطر دیر اومدنش از همه عذر خواهی کرد.

سعید انگار از يك چیزی خوشحال بود و سعی می کرد خوشحالیش بین ما تقسیم کنه. شبنم میخواست از زبون داداشش حرفاشو بیرون بکشه. خوب داداش بگو ببینم امروز چیکارا کردی؟ سعید دونست که شبنم پی به خوشحالی اون برده. خوب من يك خبر خوب واسه آقا سهیل دارم. امروز بایکی از شرکام صحبت کردم حار شد سهیل هم تو کارماشريك بشه. سهیل واقعا خوشحال شد و رو به سعید کر وگفت: آقا سعید واقعا زحمت کشیدین. نمی دونم چجوری جبران کنم. ولی من حالا نمی تونم قبول کنم من که سرمایه ای زیادی ندارم. سعید با اطمینان خاطر گفت: سرمایه اش رو من دارم. خواهش می کنم قبول کن. من... واقعا دستتون درد نکنه. سعید برای اینکه سهیل احساس راحتی کنه گفت: واقعا فکر می کنی کاری برات کردم. این کمترین چیزی بوده که در حق دوست برادرم می تونستم انجام بدم.

پدرش به سعید گفت: انشاالله ببینم چیکار می کنید. افشین میدونست پدرش سعید را بیشتر از اون دوست داره البته

خودش این احساسو را تقویت کرده بود. ولی آیا واقعا اونجوری بود؟!

سهیل از این که افشین احساس ناراحتی میکرد ناراحت بود دوست نداشت بهترین دوستش آزار ببیند. باید تمام سالهای دوریش را جدا میکرد ولی چطوری. چجوری می تونست احساسشو به افشین بگه. قبل از خواب به افشین گفت: افشین میخوام یه چیزی بهت بگم خواهش می کنم قبول کن. میدونم وتورو میشناسم ونمی خوام مجبورت کنم ولی باید از دل نازنین کار امشبت رو در بیاری. میدونم تو این کارو می کنی. افشین نمی دونست به سهیل چی بگه اون تو غصه هاش غرق شده بود. داغ جدایی اونواز خود بیخود کرده بود. سهیل من نمی تونم این کارو کنم چطوری میتونست خواهرش رو تو تنهایش تنها بذاره. متاسفم ولی نمی تونم. سهیل چشمش پر از اشك شد وادمه داد. من نمی دونم رویا کی بوده ولی میدونم همسر خوبی واسه تو بوده نمیدونم چقدر غم تو دلت داری ولیآخه خواهرش دلیل موجه ای داشته خواهش می کنم فردا بیا بریم دنبالش. من نمی خوام زیاد اصرار کنم. میل خودت.

صبح قرار شده بود سهیل به همراه سعید به شرکت بره ولی اون صبر کرد تا جواب افشین رو بشنوه ونرفت. بهاره

با شب‌نم برای خرید به بازار رفته بودند. پدر افشین با سهیل کمی نگران شده بود و احساس میکرد از چیزی ناراحت شده ولی ازش چیزی نپرسید. نزدیکای 11 صبح بود که افشین از اتاقش بیرون اومد. با دیدن سهیل نگران شد "سهیل مگه قرار نشده بود با سعید بری شرکت چرا نرفتی؟" من نمی‌تونستم برم چون قرار گذاشته بودیم با تویه جایی بریم. افشین یاد دیشب افتاد و صحبتای سهیل را قطع کرد: خواهش می‌کنم سهیل این قده گیرنده من حال و حوصله درست و حسابی ندارم. میخوای خودت تنها بری. سهیل با شنیدن این حرفش ناراحت و نگران شد: منظورت چیه من تنها برم.

انگار جایی برای سهیل در قلب افشین نبود. ضربان‌های قلبشان دور تر می‌شد و یاس زرد زردتر می‌شد و شاخه‌های خشکیده درخت تانک در پاییز دیده می‌شد. افشین من نمی‌تونم مشکلات تو را حل کنم به خاطر همه چیز ممنونم. با گفتن حرفش به طرف در رفت و صدای بسته شدنش قلب افشین به درد آورد.

فصل پنجم

نزدیکای غروب آفتاب شده بود و هوا هم کمی سردتر و مه‌آلود. شب‌نم همراه بهاره از خرید آمدند اما معلوم نبود سهیل کجا رفته. ساعت تقریباً کمی از 8:30 گذشته بود

وخواهرش خیلی نگران بود. شبنم به اتاق بالای رفت تا افشین رو صدا بزنه تا دنبال سهیل بره در اتاق را که باز کرد افشین را دید که کتاب رمانی را می خواند انگار عنوان کتاب افسون عشق بود همون کتابی بود که سینا نوشته بود. افشین را خیلی غمگین و ناراحت دید انگار کشتی هایش غرق شده بود. بعد از آمدن سهیل اولین باری بود که برادرش رو اینجوری می دید به طرف افشین رفت. داداش جون پاشو برو بین آقا سهیل کجا رفته.. پاشو. افشین بدون این که خودشو ناراحت و نگران نشون بده به شبنم گفت: نگران نباش شاید کاری داشته دیر کره. خودش میاد لازم نیست من برم. شبنم با حالت عصبانیت ادامه داد: چی میگی ساعت حدودای 9 مثل اینکه تو اصلا نگران نیستی؟! افشین بلند شد و کتابش را به طرف تخت خوابش پرت کرد با صدای بلندی که تا به حال خواهرش نشنیده بود گفت: چرا باید من نگران باشم یک بار گفتم خودش میاد حالیت نیست. من... بغض گلوی شبنم را گرفت. با همان بغض گفت: من نمی خواستم ناراحت کنم ببخش که مزاحمت شدم به طرف در اتاق رفت و یکدفعه از چشمان افشین دور شد. گویی افشین نبود که با خواهرش صحبت کرده بود. افشن به طرف کتابش رفت که بخواند تا جایی خواند ولی حالش گرفته بود. با خودش کلنجار می رفت که چرا من با شبنم

اینجوری صحبت کردم من چه جوری... چرا؟ نه ولی حقش بود نباید نگرانی خودش رو به من می گفت. ولی تصمیم گرفت از دل خواهرش دلخوری اش را دریاره. از اتاق بیرون رفت و در حالی که از پله ها پایین میآمد پدرش را دید که روی مبل نشسته وانگار خیلی هم عصبانی بود. با خودش فکر کرد وای شبنم حتما به پدرم گفته. قصد داشت به طرف بالا برگردد که پدرش او را صدا زد "افشین جان هنوز سهیل نیامده تو نمی دونی کجا رفته؟ افشین نگرانی و ناراحتی پدرش را به خاطر سهیل دونست. خدا را شکر که شبنم چیزی نگفته بود والا بیچاره میشدم. به طرف مبل که پدرش روی آن نشسته بود رفت روی آن نشست و بعد از لحظه ای فکر کردن به پدرش گفت: نگران نباش الان خودم میرم پیدااش می کنم. خواهش می کنم شما برین بخواین. پدرش نگرانی خودش را بیشتر نشن داد افشین نکنه گم شده باشه آخه تازه اومده می ترسم... خواهش می کنم برین بخواین. کت و شلوارش را پوشید در را باز کرد و برای پیدا کردن سهیل رفت. افشین فکر می کرد سهیل کجا می توانسته برود چون او تو تهران غریب بود. شهری با هزاران خیابان و کوچه. از کجا شروع می کرد. ولی شروع به جستجو کرد. حدود چهار ساعت هر جا که به نظرش سهیل می توانست آنجا باشد را گشت ولی نتوانست او را پیدا کند انگار که آب شد و رفته

زیر زمین. فکری از ذهنش گذشت نکند رفته... نه نه این
احمقانه است چطور می توانم چنین فکری کنم ولی من
باید او را پیدا کنم اگه این کارو نکنم میدونم همه از من
ناراحت میشن مخصوصا شبنم ولی دیگه کجارو بگردم
سهیل کجایی من واقعا متاسفم... متاسفم نباید صبح
باهات چنین رفتاری با تو می کردم در همین فکرهایش
بود که کسی دستش را روی شانهاش قرار داد. به
گفت: آقا شما منتظر کسی هستید؟! افشین سرش را بلند
کرد. مامور انتظامی بود که او را صدا کرد بود افشین يك
لحظه ایستاد دوباره مامور ادمه داد: آقا گفتم اینجا منتظر
کسی هستید؟! افشین به خود آمد و با صدایی که انگار
تازه از خواب بیدار شده باشد گفت: جناب سروان دوستم
گم شده است نمی توانم پیدااش کنم. اومده بودم ببینم
اینجاست. مامور انتظامی گفت کافرا شما بفرمائین
مشخصات دوستتون به همکارم بدین ما خودمون پیدااش
می کنیم بهتره شما برین خونتون؟ افشین تمام مشخصات
را به همکارش گفت و برای اینکه از بهانه جویی های
مامور دور شود وارد ماشینش شد و رفت.

او نمی توانست بدون سهیل به خونه برگردد چون به پدرش
قول داده بود او را پیدا کند. ساعتش را نگاه کرد خدای
من آشب است. همه جا را گشته بود جز يك جا که تو

ذهنش فکر کرده بود پیش نازنین.دیگه چاره ای ج رفتن پیش نازنین نداشت حتی برایش بسیار سخت و دردناک بود.راه افتاد وبالاخره بعد از 1ساعت رانندگی به خیابان فردوس رسید.البته آنجا خانه نازنین نبود ولی همون جایی بود که کار می کرد.جلو رفت وزنگ آیفون را زد.ازآیفون صدایی مردی آمد بله بفرمائید.افشین گفت:ببخشیدآقا شما خانم خانی را می شناسید نازنین خانی.بله لطفا زنگ 3را بزنید.افشین نمی دانست آیا کاری که می کند درست است یا نه این وقت شب واقعا ننگران کننده نبود که زنگ را بزند.نه من نمی تونم ولی جواب پدرم...به هر حال زنگ را نزد ولی وقتی میخواست وارد ماشینش شود صدایی را شنید:آقای صدوری شماآید شما اینجا چی کار می کن...افشین خجالت زده سرش را برگرداند.ببخشید نمی خواستم پیام ولی به خاطر سهیل آمدم .نازنین احساس نگرانی کرد وادامه داد.مگه آقا سهیل خونه شما نیستن؟اتفاقی افتاده؟ نه شما نگران نباشیدامروز سهیل می خواست با من پیش شما بیاد.نازنین گفت:آقا سهیل می خواست پیش من بیاین؟! افشین یکدفعه از حرفی که زده بود پشیمان شد چرا باید این حرفو می زدم آخه چرا؟ ولی جواب نازنین را نداد.ببخشید من مزاحم شما شدم بهتره من برم خداحافظ.نازنین نگرانی اش بیشتر شد وقبل از اینکه افشین وارد ماشینش شود گفت:آقای

صدری خواهش می کنم نرید باید پیداش کنیم، خواهش می کنم. افشیم چاره ای ندید جز اینکه او را نیزه همراهش بیاورد حداقل به خاطر سهیل. ضربان های قلب نازنین تند شر شده بود و علتش را نمی دانست چرا من باید به خاطر کسی که نمی شناسم دلسوزی کنم ولی آخه همیشه . لعنت به این دل چرا؟

آنها باز همه جا را گشتند از خیابان های شهر گرفته تا پس کوچه ها ولی هیچ نتیجه ای حاصل نشد جز غم و اندوه. نازنین گفت شاید رفته باشه کنار همون رودخونه ای که شما بودین. لطفا برین اونجا شاید بتونیم پیداش کنیم.

افشین به طرف آنجا رفت و همان طور که نازنین حدس زده بود اونجا بود. افشین به دنبال او رفت و سهیل را صدا میزد: سهیل .. سهیل. نازنین هم به دنبالش رفت. سهیل با دیدن او بغضش گرفت . افشین تو اینجا چیکار می کنی؟!!

افین با ناراحتی گفت: سهیل جان منو ببخش فقط می تونم همینو بگم. سهیل حرف او را قطع کرد تو باید منو ببخشی به خاطر همه چیز حالا بهتره بریم خونه . سهیل نازنین را هم دید که در انتظار اوست.

فصل ششم

يك هفته از اين ماجرا گذشت عشق نازنين در قلب سهيل جاى گرفت. يك ماه بعد آنها ازدواج كردند. شبنم هم فارغ التحصيلى خود را گرفت و يك سال بعد با مردى به نام فرشيد ازدواج كرد. سعيد شركت خود را توسعه داد. سهيل نيز شريك سعيد شد و بعد ا سه سال توانست اقامت دائم در ايران بگيرد. خواهرش بهاره نيز با افشين ازدواج كرد و اين ازدواج مقدمه سرنوشت سبزي را براى هر دوى آنها رقم زد. بعد از سه سال آنها صاحب فرزندى پسرى شدند. 5 سال بعد بهاره به عنوان استاد موسيقى در يك دانشكده در تهران مشغول به كار شد. افشين حدودا سه سال بعد نيز با بهاره زندگى كرد ولى سرنوشت او در کنار رويائى خودش بود. او به دليل بيمارى سختى درگذشت و در کنار روياء آرام گرفت. بهاره كه غم از دست دادن او را تحمل نمى كرد از ايران مهاجرت كرد بعد از 12 ماه در يك حادثه رانندگى جان خود را از دست داد.

پايان (اگوست 2012)

